

بیوزن حسن ای خاقان تو نام گشت تا کمان  
 بریدم عقل کل ز من نماند و فوج را گردون  
 بر دیوانگان شب و در آمد شاه پنهانی  
 میان نعره ها بشناخت آواز من از نازگان  
 شهاب هم راز مرغانی و هم افسون دیوانی  
 شبیه گفت کین همچون پیر زنجیر زلف من  
 به پیر و ارتضای ما بفرود سس علامی ما  
 خمش کن خند سگونی بقدر فهم خلقان کوی  
 بیاساتی که مجورم از ان دلدار پنهانی  
 مسیح وقت می آید برای رنگ زرخانه  
 رنگ او بد استم که دستش به پایت  
 نوازه از خون جان از ان باگ صفا  
 ز عیش شیمش نرسیدت فیض دیدار  
 بیاسی مطرب عارف چه باشد گز خوشخونی  
 از ان رو چو ماه و نور حسن عشق خواهد بود  
 ز غمزه تیر اندازش ز چشم ساحری سازش  
 ز غم گاه شمش گویشه نخواهی یافتن  
 فدایم آن کبوتر را که بر بام تومی پرد  
 درین دامست آن اهو تو در صحرای پرورد  
 اگر گفتری اگر دینی اگر محسری و گزینی  
 بیایغ و چشمه حیوان چرا این چشم نکشانی  
 تو طوطی زاده ای جان کن ناز و محبت  
 بیای شاه پنهانی هر چه جگه مار سس  
 بر مار ز خاک جانی را بین جان سمائی  
 درختی بین بسی بار بر نه شکر سینی دنی

که سرو آید ز شتاقان خد کردن ز بدنامی  
 بگفتم پیش آن برفن چرا سماعیل چون ای

تجمع در کاوش بران کن ز زلفان چشم سیران کن  
 بگفت از شمش وین بر این که بر برت چنان

نهرج شمن سالم

که صافی گشته بود و از دم از آواز حیوانی  
 برین دیوانه هم شاید که فسونی فروختی  
 و گزنجیر پذیر و تو خوشه او نمیدانی  
 به پر در هوای ما بنوشد جام نردانی

اشارت کرد شاهانه که هست از بند دیوانه  
 به پیش شاه شد پیری کبر بندم زنجیری  
 هزاران بند آبر و بسوی دست ما پرد  
 نواز شمای فضل ما نواز خوش نوای ما

نهرج شمن سالم

ز وصل او نشانم و در احوالم چو پیدانی  
 که رنگ بواجب آرد به تصدیف و ستانی  
 ازین دستی که آب گل کند نقشش بر دیوانی  
 که آدم را نواها بود از تا سید ز دانه

ز نور است چشم ما چنین بنیده اغافل  
 چه در شانست که دستش کند صد رنگت کرم  
 را کن آب و گل بگذر که تا جان دلش  
 صفا خواهی بجا او را بهر الوان و هر رنگ

نهرج شمن سالم

چو شکر نوری در ان شعار گزینی  
 بیاموزید ای خوبانخ افروزی و سر  
 الا بارت و مار و تم بسیار زیاده  
 روان شو سوبی سو که کن شمش  
 کجائی ای سگ مقبل که دست آبخوان کنی  
 گهر در خانه گم کردی بهر ویرانه بجوی  
 هم اورادان هم اورا خواندین کنی

بجان جمله مردان بدر و بسله پاوروان  
 وزان چشم سیاه او وزان لفت دو ما  
 الا اصحاب خلوتیان شد دل را بجان  
 همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی  
 چو آن سمر عزیز آمد چرا عشرت نینازی  
 بهر روزی درین خانه یکی مجره نومی نالی  
 بماند این نادره در دستمان و کین ساقی مستانی

نهرج شمن سالم

ز وصل او در ده میدان تو قانون شکنی  
 اگر بردی گران تمنی بسزد ما چو حلوانی  
 کرد گردان شدت آجان سهوین پیچ  
 بسایه بین وخت اندر نچسبی و بیاسانی

بیا در خانه خویش آتس را ز عکس و پیش آ  
 نباشد عیب در نور که زو غافل شود کوی  
 قدم بر نردوبانی نه و چشم اندر حیانی  
 یکی چشمه عیب مینی که زو کیش چو نشینی

بجای منسل ویران کن که عقل نیا بود خانه  
 چه مرویان نوامین بگر مجلس سامی  
 فغان خراست از جانهای نماند  
 اگر دیوان نام شایا تو دیوان را سلیمانی  
 کزین دیوانه در دیوان بیل شوبت و میرانی  
 الکیما را خون کرد که او با زریه سلطانی  
 بهر لحظه بر آید ز و صدای بانگ سبحانی  
 ز فوق عرش کی راند خفاش و چو دیوانی  
 شو چشم تو هم روشن گر این اسرار خجانی  
 و گز رنگی کی آرد از ان جمع پریشانی  
 ز جان و دل گذر کن باز چون محبوب بمانی  
 که صد نور و صفیای از ان محبوب پنهانی  
 زهی تشریف که سنا زهی انوار تابانی  
 که بر گونا چه خجانی وین حیران چو بجوی  
 الا ای اهل هند وستان بیاموزید جاودانی  
 ز لعل جان خجانی او بسا موزید بجوی  
 چو از تو کم نشد چیه نمیدانم چه بجوی  
 چو آن استاد جان آمد چراخته نمیشوی  
 تو یک تو نیستی ای جان تقصص کن که تویی  
 گرفت این دم گلوی جان که افشام کز تویی  
 چرا بیکان از ما چو تو در سسل ازمانی  
 بس طبع کج اندیشی که اولیوست و چو تویی  
 نباشد عیب حلاوا را بطمن شخص صغرائی  
 بدلی را در زبانی نه که تا جان را بیفزائی  
 شود هر گز نور او با طبع و ذوق ذریائی

تذاتی طریض را از وی شوی هم و هم  
 توفی بای علم جانان شکر گاه زیبانی  
 ملاوت را تو بنیاد حق که خوانش بنهاد  
 بسایه کس من پیشین که خسته هم از دم شین  
 باقبال چنین دشمن بسایه جان خندین  
 توفی کامل منم ناقص توفی خاص منم مخلص  
 و فداوارست میماوت تو وقت نیست عاریت  
 چو شیر و انگبید جان چو شیر گریه یاری  
 یکی قطره شود گوهر چو پیا بد او خلق از تو  
 کلماتی کنش خندان و فغانی بپوشده  
 در خشی پنج او بالا گوید شاخه های او  
 گه زانوت بر بندم چو پشته تا فروستی  
 توفی شمع و منم آتش که افتم در دهانت خوش  
 اگر داری سرستان کله گداز سرستان  
 تو هر چه پیش که بجویی بگویش جز از کان او  
 تو ستظار آن داری که از مار و گوی  
 تو سلطانی و جان ناری که هم تانی و آن دریا  
 زمین مانند تن آن مذکاک چمن عقل جان آم  
 غلبه های تو جان او عقل عقل عقل  
 چو بادستیم و تو کانی بیاد و ما چه طوری  
 چه افسردی و درین گوشه چرا تو هم میگردی  
 چو آمد موسی عمران چو از آل فرعون  
 میان خاک چون موشان بهر طبع هر سگ  
 چرا چون ابر بی باران پیش من تو خند  
 سرنگه سر بودی بان که خاک پاک او باشد

نماند که نماند کی نماز رنگ و سیاهست  
 چو با چشمه در آفرینی نماید شمس تبریزی

نهرج منم سالم

که ساز و آئینین طواجر آن ستاد علوانی  
 که کان لذت و شادی گرفت از او زنجانی  
 تو خندان روتری با من که باشم توفی مولانی  
 توفی سوره و منم ناقص من اسفل تو معلانی  
 جهان ماگر بسوزانی فلک را که بر زبانی  
 شکفت ستارین مان کردون باها گونا  
 توفی کلشن منم طبل تو حاصل بنده لای  
 تو با شای ما با تو ز انم که منم با تو

نهرج منم سالم

عسل از شیر نگریز تو هم باید که نگریزی  
 که قافی شود و زه چو در بندگی و بستیزی  
 که ای کلشن شد می بین آفت با پانیری  
 بعکس آن در حمان که ساجی ندر شونیری  
 گه زانوت بکشایم که تا از جای خبری  
 یکی نیمه فرو سوزی سیکه نیمه فرو سوزی  
 کلاه داند و سر با کلاه داران پانیری  
 که از زهم زری یا بنده از زینار زری  
 اگر نالا یقیم جانم شوم لایق بعبه تو  
 همه خاکیم درو نیده ز آب و ذکا و باد و دم  
 گه در صورت آبی سیاهی جان و گل  
 گه گوی بگوش دل که در دوع من افتا  
 مثال شتر با شش من بگوش چشم هموش  
 بهر سوز چه پروانه مشوقان بسوزان هر  
 ستاره هاست که با او وزد سر با سر  
 بخش کن قصه عمری بر سر کی توان گفتن

نهرج منم سالم

مسوزان مرغ جانمار اتوایشان اسلیما  
 تن از فربه و گرا غوز جان باشد همی انی  
 چو تو از عقل بر گردی چه در عقل عقلانی  
 چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه روی  
 فلک بین زهر غوغا زمین پر غارت و بغیا  
 چون را عقل بگذارد و پریشانی کنان  
 شود و دست یکی گرگی شود و موچی فرعون  
 تو جویانی و ما جویا چو منطاطیل می لا

نهرج منم سالم

چو آمد عیسی مریم چرا هم نمیکردی  
 چرا آمد سلطانان بهر طارم نمیکردی  
 چرا چون ستاربان برین عالم نمیکردی  
 عشق را پیش ای سپهر پرچم نمیکردی  
 چو با حق عهد با بستی زبستی نمیکردی  
 چرا چون حلقه برد در با بای بانگ آواک  
 چگونه بسته بکشا چو دشمن از منجای  
 گلستان و گل در میان زوید جز بست

درون آب چون بر براسه عالم آری  
 که سلطانی سلاطینی و چو پان بولمنانی  
 جهان را صیقل میداند که صد نوحش بیاری  
 زمین گفت در حنا و در ویشادی که توفی آبی  
 بیایا کما و صد غلغل بیستی بیایانی  
 همگرم تو شکر خاتون بخاک خوش زبانی  
 عطا بخشش سادت نه امروز و نه فردا  
 و گر نا چیز و مسدوم نیایم از تو من چیز  
 گلی که خند و و کردید که فکر بے میگزیری  
 گه در صورت با دوی بهر شکار و آویزی  
 منم جان همه عالم تو از جان من بیخبری  
 که تیز بے نوت بخشیم اگر چه کان خمیری  
 به پیش عقل چو لانی ازین سو و آویزی  
 کم از خاری که زد با گل ز جلالی و سبزی  
 کجا آید زیک خشکی گریبانی و تبریزی  
 ولی چون کعبه آن بت شد کجا ماند مسلمان  
 ولیکن از فلک دار زمین جمع و پریشانی  
 بگوید تن که معذ و دم تو رفتی که گهبانی  
 چو بیرون شد رکاب سنا ز گشت پالان  
 تو گویانی و نا گویا چو اصطلاح میزانی  
 مگر تو فکر بجویی که جز بر غم نمیکردی  
 چو عهد و قول جانبازان چرا حکم نمیکردی  
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمیکردی  
 چگونه خسته بهر گرد و چو بر غم نمیکردی  
 دو چشمه ای ای چو چرا بر غم نمیکردی



قلم بائی نمدستش که حرفی بیند آنجا کم  
 اگر خلوت نیگیری خاتمش نه بینی  
 چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی  
 دل ایمان بر تو شلوانی بی ستاد استادان  
 اگر آمد او لطف تو نباشد در جهان با بان  
 همچویم بدو عالم مستشای تا ترا گویم  
 صفات ای سر روشن عجب بصیرتی دارد  
 الا ای جان خونریزم بی بر سوسو بی زرم  
 چرا چون ای حیات جان دین عالم وطن دار  
 دوران گلزار روی او عجب می ماندم زور  
 مگر خود دیده عالم غلیظ و در دو قلب آمد  
 که از عیانی لطفش لباس لطف شرمند  
 فرو پوشید لطف او نهانی کرد و چشمش را  
 که خوابان بنجایت را فراغت باشد از چشم  
 درون خود طلب آن اندیش پیش پیش برگرد  
 چو دیده جان کشادی تو بیدیدی ملک و حاکم  
 خرد با رانیخواهم که از دوی و طماعی  
 ز جامی که صفای آن نماید عینها یکیک  
 بجزه حسن از جن خند می شمس الدین  
 چو بید آمدی باری در آردانه ای ساقی  
 چو باشد شیشه روحانی به بین با دود چنان باشد  
 ز آب گل بود این جا عمارت ساسکاشانه  
 یک سرفیت عاشق را که بر پیر می آسود  
 سقا هم زبهم گاه کندی دیوانه ز عاقل  
 چو مرست منی ای جان ز در بر چه غم داری

چرا از دوق مقصیمش تو حرفی کم نیگویی  
 اگر کسبه نه با بی چرا زرم نمیکردی  
 چو طواقان کردونی بی کردند بر آدم  
 چرا در عشق شمس الدین تبریزی درین عالم

هزج مثنوی سالم

تو خود اسلام سلامی تو خود ایمان یانی  
 در آنقدر شتق این گردون بسیار در بوی برآ  
 بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو  
 چو بر دابر جهان تو و رای هر دو کون آمد  
 نمی یابم خلد و دنیا نیگونی کرامانی  
 که او مرا بر گریان را و را اندازد نمبذانی  
 ایادوت چو گریزی وزان بیدل بر پیزی

هزج مثنوی سالم

نباشد خاک ره ناطق ندارد رنگ شکاری  
 که خاری اندرین عالم کند در عمد او خاکی  
 چرا زهری دیدم طی چسب خاکی گنیزی  
 مگر حضرت نقابی بست از غیرت بران چه  
 دو چشم زشت رویان را لبان زشت می باید  
 داو با این همه جسمی فرود بر دور پوشید  
 و لیک آن نوز پدید امیفرایدت زهر  
 چنان که شہوت تو خوش بحیم و جان شهنش  
 که این سوسیدانی کد امی سومی بینی  
 کد این شہ نیارم گفت ز مرغی ز صفات او  
 کله بگذار و سوسه میجو کزان سر سستاید  
 بروی هر چه بینی تو داعی پس بعت کش

هزج مثنوی سالم

به پیمانج بیانه یک بیانه ای ساقی  
 بگویم از کمی ترسم تویی در خانه ای ساقی  
 ز جام با دود عشقی حصار فرش ویران کن  
 در آب و گل بنه پاک می جان بست چون کن  
 زهی شمشیر گر هر کد نامش با دود ساغر  
 نمی تانم سخن گفتن بر پیشاری خرابم کن  
 گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی  
 خمش باش و سخن زاری که تو در جان کناری

هزج مثنوی سالم

مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمیکردی  
 ز خود فانی می آئی ز خود بنیم نمیکردی  
 صدامی کند سلطان بهمانی بهمانی  
 تو تو تو سراری تو روح روح ریجانی  
 زهی گشت گمان جان به شکلیک جبرانی  
 بیرم در وفا که تو در مان در وفا  
 ز لطف شاه پایر جایدست آری آسانی  
 بی گونایم شمس الدین گریبانے تو در مانی  
 چرا چشمی کند می چرا با شد شب تازی  
 که تا غیب که بیند آن برون نماید ز عیال  
 ولی شاید که در پوشد لباس شست آن عمار  
 برون ز لطف از چشمش زهر شود پدید ای  
 شمشیر که بقرا زهر بیوشیت پیشاری  
 بناشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری  
 تو آن باغی که می بینی خواب اندر نه بیداری  
 و لیکن از مثال تو بدانی گرسرد داری  
 بس ز شمشیر زهرم سر برین آن سر تو خاری  
 نشان بندگی شکسته فرودست او بدلداری  
 زهی تبر ز دریاوش که بر هر ابر در باری  
 پس آنکه گنج باقی بین و دین برانه ای ساقی  
 بد آن آب را از گل چو گاه از دانه ای ساقی  
 تویی حیدر بزرگ تر سر بیگانه ای ساقی  
 از ان جام سخن سخن لطیفانسانه ای ساقی  
 خوشی می باش می بخوری شاهانه ای ساقی  
 چو آهوی منی ای جان ز شیر ز جعم داری

چو مردی تو من باشم سال و سه پنداشی  
 چون با تو چنین گرم چه آسوس روی آری  
 برین صورت چمی جوی ز بی منی چمی تری  
 چو با دل یار غاری تو چراغ چاری آری  
 چو در جز خود دیدی چو بال و پر خود دیدی  
 خمش کن چو پای تو دران در یک خوش درو  
 حجاب از چشم کشتانی که سبحان الذی اسر  
 شراب عشق میجوی از آن سوز ز بیوشی

ببرد دل بیابانها شود پیش از هر جانها  
 دلم هر نظمی پر دلباس صبر سید رو  
 پیشش سوی بگوزم دران حضرت آوزم  
 گریزان شو تعلیمین ولا یعنی صلاح الدین  
 درآمد در میان شهر آدم رفت سیلابی  
 چو در مشید آب بادی شد که هر کس براند  
 دران تابش بینی تو کی همه رو چینی تو  
 مثال کشتی باشد چو گوری که گویندش  
 بیای شمس نیز می بگیر دوست اینان را

دل آتش پست من که در آتش جو گو گوری  
 نشان پر کم کسی نده نشان نیست غمش  
 دوشست آوردان لهر کی آتش کی بر زر  
 ز آتش شاد بجزیری شمس همین نیز می  
 دلم چون قلم آمد در انگشتان دلدار  
 گس رویش سیه وار و گس بر لبش سیال  
 کرد فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب  
 نیار دکان قلم یعنی جوشش تحسین

چو شور و شوق من مست ز شور و شوقم دار  
 چو بر بام فلک رفتی ز شک و ترچه غم داری  
 چه گوهر در نسل داری از چه غم داری  
 فقیر ذوالفقاری تو از آن خجسته غم داری  
 چو گر و زخود دیدی ز بر بی ترچه غم داری  
 چو اندر قهر داری تو از آن آرزو غم داری

چو کان نیش گشتی ترش رو از چه می باشی  
 خوش آوازی من دیدی و سازی من می  
 ای ایست ز دست تو که بگریز درشت تو  
 گرفتنی باغ در بار از خور آن سکر بار  
 ای ای جان جان جان پناه جان همانان  
 بیای شمس نیز می مستی خونیز می

نووان شهر جز سودنی آدم در و شیدا  
 چو که بار اشک فاندگان را پدید آرد  
 ز بوی خون دست او بهار و اج مست او  
 اگر چه صد هزار انگور کوی یک بود جلد

بیای ساقی لب گو تو خان ابلق جوی  
 تو عقل باد میداری که شاه مقلم از یاری  
 به بین ساقی سرکش را بکش آن آتش خور

قلم را هم تر شد و رقیع و نسج و غیر آن  
 بیک قلم جهانی را هم بکشند گنبدی سر  
 سرش را می شگافد و بر آنچه او دانند  
 اگر او را قلم خوانم اگر او را قلم دانم

براق عشق بر آتش زد زوگ خرچه غم دار  
 رسن بازی من دیدی این چینه غم داری  
 همه مهر ز دست تو ز کرد و کرد غم دار  
 اگر بستند در بار از بند در چه غم داری  
 ای سلطان سلطان تو از پنجه غم داری  
 زهر دوی شکر زری ز ماه و خورچه غم داری  
 جمال خویش بزبانی که سبحان الذی اسر  
 هزاران عقل بر بانی که سبحان الذی اسر

وزان بستان بی جانی که سبحان الذی اسر  
 روان کرده بی لانی که سبحان الذی اسر  
 عدم را کرده سودانی که سبحان الذی اسر  
 چو توبی دست و بی پانی که سبحان الذی اسر

برست از دی و از فردا چو شد پید از حوا  
 به بینی لعل اندر سلس می تا بچو متاب  
 همه اشباح بست او ز بی لطف و تاب  
 چو و اشد جانب تو معید جان انجمن پانی  
 در گشتش در خاتم دهر کلکی و اسباب

ز بی بستان و باغ زر کران انگور شوری  
 چو داد آن با نده ناری با اول دم خود  
 چه دانی قدر آتش را که انجا کرد کی خردی  
 در اندرز تو بگریزی بشل نقره بفسردی

قلم گوید که تسلیم تو دانی من یکم باری  
 بیک قلم قرانی را در انداز بلا آری  
 که جالینوس به نامه صلاح حال بیماری  
 در و بوش است و بیوشی ز بیوشی بیوش

از آن

هنج مشمن سالم

هنج مشمن سالم

هنج مشمن سالم

هنج مشمن سالم

در و بوش است و بیوشی ز بیوشی بیوش



مکنجد در خرد و عشقش که اورا میخ در حد  
دل پر درد من شب بنویسد یک سوره  
زنان در تغیرت شبها نمی خپند از نو  
مرا هم خواب باید و لیکن خواب می نماید  
چه بودی گویا یکدیم سی داوی از صلم  
شود کیسان همه عالم فلذ جور آدم  
شمش کن چند فی لی نه در غر و در ابله  
دلی یادیده عقلی تو یانوی خداستی  
چوناست بشنود و لها کنجد و درناز لها  
گفتا جان را بایم من قدم بر عشق سایم  
تو مسکینی درین ظاهر در وقت نفس قل هر  
طیب عاشقانست او جهان ایچو جانیست  
دران دلیر دیوانش بیابگر تو بر نش  
را کن بجای جان با کن سر بالائی  
چه باشد جرم و سهوا به پیش یر تلطف  
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کل  
نه تو اجزای آبی را بدای تا لبش جوهر  
طیبی دید کوری را بدوش او دید  
زهی لطفی که بسبتان گورستان بی زری  
غذای باغ سازیدی ز سرگینی و مر و ار  
که است آن باغ سرگین خورگی مبتلا گرد  
که است آن طوطی شکر نمبر منج حکمت  
لای شمس تبریزی چون عاشقان زری  
ز سبب چشم مرا حاصل شده آئین خون زری  
ایای ابرگر تو کین نظر از زنگش یا بی

هزج مثنوی سالم

از آنکه زهره ساقی بیاوردش ره آورد  
تو مرد عاشقی آرزو بون خواب چون گوی  
که بیرون شد علاج من هم از گرمی هم گوی  
به پیدی جهان شتاقم لایمادی و بودی  
خوش و خوش شود هر دم چو گلستان لولوی  
ز شاه اقبال بساط همه بنوردی

چه زهره دارد و یا با که خوابی و حشر مارا  
دلایم کرد چون پیدق بگرد خانه آن شهر  
چو خواب یهرا بنید و صمد زنگ بگریز  
نخ گلگون مشتاقان شود این درین زمین  
ز سبب فرخ زمان ز هر دولت ازان ما  
چو شمس من تبریزی بیایم پیشیم از ناگه

هزج مثنوی سالم

شود حل جبه مشکها بنور لم یزل بینی  
بآب گل کی آیم من گریه وقت و چینی  
یکه سالوسی و کافور که زهرن شنبلیله  
گداز آینه است او باهن اده تبیینی  
شده هر مرده از جانش کی دیوی آینی

گفتم آقا با تو مرا حسم راه کن با تو  
چو تو از خویش آگاهی ستانی کردیم راه  
کن پوشیده از پیری چنین بود چنین پیری  
کند در حال گل راز و در حال من سر  
ز شمس من تبریزی دلا اینت می پری

هزج مثنوی سالم

کجا تر دانی ماند چو تو خورشید وانی  
هزاران باغ پر سازی ز بی عقلی شانی  
نه تو اجزای خاک را بدای میوه افزای  
گفتش سره سازین برای نوبنیانی  
زهی نور که اند چشم در بی چشم می تی  
چه داند باغ کان طوطی چه وار و در کفانی  
به علمی غیر علم دین براسه جاود نیانی  
که حق باشد زبان او چو آید وقت گویانی

در آبی تاج و تخت ما برون انداز خست  
اگر رسا شود عاشق بصدک و بصدت  
نه از اجزای یک جهان پر آدمی کردی  
گفتش کور گویان را که من یدم تو میدیدی  
اگر بر زندگان زری بیرون پرند از گردون  
چه گفت آن باغ پیوده که سرگینش خورانی  
چه گفت آن طوطی خضر که شکو و آویش خور  
مرا در دل یکی دلبر همی گوید غمش بهتر

هزج مثنوی سالم

زهران خداوندی شمس من تبریزی  
بجای آب زندگانی و گهر زری

ای خورشید زخنده متاب را در او سر را  
اگر آتش شب و خواب طبع حکم او دیدی

چو بیه ترکیب تکیه عجب مجبور مختاری  
که آتش بنمای عشق با عشاق با مردی  
تسری ازات و از قایم چو قطع عشق گسری  
ز سوز شور و عشق من نماند خواب را مردی  
بود ای گلستان ایام از سبزی از زری  
ز شاه عشق جان ما شود صفای زهر کرد  
نماند هیچ چیز از ازا عسری و از کردی  
چراغ افروز عشاقی و یا خورشید آینی  
که جمله دروهارا تو شغالی و تو سکینی  
که آن علاج الهی نیاید جز که سکینی  
یکی پیری که علم غیب زیر استق آینی  
از و انوار دین یابد روان و جان دینی  
بامید که باز آید ازان خوش شاه سینه  
که آمد موسم عشرت زمان مجلس آرائی  
لبوزان هر چه سوزانی بفر ما هر چه سوزانی  
ازین سولیش سیالائی ازان سولیش آینی  
نه آنی که گس را تو بدای فر عشقانی  
دو چشم خویش میکنند و میگردی تماشانی  
و گریه و دگان زری شود ترده سیحانی  
گمدرای خدا ما ازان گفتار بد رانی  
بفضل خود زبان ما بدان گفتار کشتانی  
که لب جانهای نازک را کند آغوش دانی  
که عاشق خود خوابتست چنین سواد دانی  
که تا یک ابر کردی اگر با او تو بستیزی  
کله تا ناشدی آتش کردی زده تیزی

<p>برنگانی که هر چنانچه بماند جفت میگردد          هر آنچه از روی او آید بوسه و دوجان ناید          بیای عقل کل با من که بردار داری          الای عقل تویی ای استودید نشناری          علی احمد خان کعبه زنی الهیت سموری          ره از اغیار خالی کن چونم کوی ملواری          کسے دیگر چه بونی را سلم نیست الا هو          نه عشوتان هر چنانی ترا چون کارکشاید          حجاب از پیش روی بگیرد لب در کنازور          درون باطن خود را بنور یا منور کن          زهی نیت و زهی دولت که دریا چیند نای          اگر کوری بود مگر نه جیبانی و نادانی          چو خیزند آن بان چه عیار ندان مستان          چو باستان پیوسته او بود پیوسته مستان          طلسم است بس مشکل درین جمله مانع          تو چونین جا بگذرستی ز نور نار بگذرستی          هر آنکه سر میندازد چو شمع از نور بگذارد          چو بے طلاع و بے کشتی دران دریا فروفتی          بیینی در کت کونی نه شخص خلق انوسه          دران دریای بیابان شوی مطلق سلطان          ز باد و ساغر خانی حذر کن و نه دولانی          ای ساقی عزم تو بدان تو قیج حسرت نم تو          نه من خلعت نه تو نوری نه من تم نه تو سودی          بیار از دم دولت را که بر بالیم سبست را          ز بختیشی از ان برتر همی بایر سیکه گوهر</p>	<p>بفرمودی که جانے را بجان او نیامیزی          که شکست که تو اند کرد اندر جزا تیزی          درای بجز روحانی بشرد که آنکه گیزی          بس آنکه با خودی باسد که بے الهام تیزی          که جان او جانان لطیف آمد که جاندارا          کسے کاند جمان از لوس لانا غیر گیسفت          ازان همی گذشت مست او که در لامل اند          اگر آنکار خواهی کرد آن عجز نیست اندرتو</p>	<p>که جان او جانان لطیف آمد که جاندارا          کسے کاند جمان از لوس لانا غیر گیسفت          ازان همی گذشت مست او که در لامل اند          اگر آنکار خواهی کرد آن عجز نیست اندرتو</p>	<p>ز روی شرم لطفت او فرغید گشت پر نیزی          گرا جایش به بود بوز حسرت کرد خوزیزی          و جانها جان ادویا بند و هر چه از خیزی          چه و اند قوت حیدر فرج چیز از چسبید          گسے که بشنوی تبریز لا تعظیم خبری          صدت کن گوهر خود را اگر لولوی ماواری          بسوزان خویش را چون او اگر خود بوی ماوی          نوا چون فاخته نین اگر کو کوی ماواری          که در میدان جانبازان شتر آگویی ماواری          کمان شمس بین تینی جو تو با نونی ماوی          کند ام و در روانه عجاب طرفه بازاری          بود پر نیش چون کز دم بود پر زهر چونی          چو آن درویش دوسر شد نوحه اهر سر و شکر          شتاب ما هرگز نه بنید حسرت کبیرای          از آنسو نور نور است و زین سو نار و زاری          ای اباد دیده شتر شو که سیرابی از و باره          که تا هر سو منصوره به بینی بر سر داره          چو بگذشتی روزان بس نادر تو از کاری          خوش میزنی نه پنهان مجو کیم تو بهیاری          همه آن شو چرا آنی به دل را بدله لاری</p>
<b>هزج مثنی سلم</b>			
<p>نظر غیر مانکن چو قصه رو ماواری          بگو یا هو و یا من بود اگر هو هواری          حرمت باو اگر غبت بنیزوی ماواری          که سلیت را یقین کردم که رو باو ماواری          اگر چه ظاهر خود را بجهت جوی ماواری</p>	<p>نظر غیر مانکن چو قصه رو ماواری          بگو یا هو و یا من بود اگر هو هواری          حرمت باو اگر غبت بنیزوی ماواری          که سلیت را یقین کردم که رو باو ماواری          اگر چه ظاهر خود را بجهت جوی ماواری</p>	<p>نظر غیر مانکن چو قصه رو ماواری          بگو یا هو و یا من بود اگر هو هواری          حرمت باو اگر غبت بنیزوی ماواری          که سلیت را یقین کردم که رو باو ماواری          اگر چه ظاهر خود را بجهت جوی ماواری</p>	<p>نظر غیر مانکن چو قصه رو ماواری          بگو یا هو و یا من بود اگر هو هواری          حرمت باو اگر غبت بنیزوی ماواری          که سلیت را یقین کردم که رو باو ماواری          اگر چه ظاهر خود را بجهت جوی ماواری</p>
<b>هزج مثنی سلم</b>			
<p>چه نقص این باغ گلشن اگر نبود درواری          نذ اند قصه ایشان بجز خوزی غیاره          شود گونی ندیت و بجز مشوق او یار          چنان از هفت آتش آن و آن پنج دنیا          نزار و حاصلی این ره بجز نزار گشتاری          سر و ستاران کس را سر خندان افشار          زهر موجی ترا هر دم کشاید بوجوب کاری          زهر یک ذره خورشیدی زهر یک خارا گزاری</p>	<p>چه نقص این باغ گلشن اگر نبود درواری          نذ اند قصه ایشان بجز خوزی غیاره          شود گونی ندیت و بجز مشوق او یار          چنان از هفت آتش آن و آن پنج دنیا          نزار و حاصلی این ره بجز نزار گشتاری          سر و ستاران کس را سر خندان افشار          زهر موجی ترا هر دم کشاید بوجوب کاری          زهر یک ذره خورشیدی زهر یک خارا گزاری</p>	<p>چه نقص این باغ گلشن اگر نبود درواری          نذ اند قصه ایشان بجز خوزی غیاره          شود گونی ندیت و بجز مشوق او یار          چنان از هفت آتش آن و آن پنج دنیا          نزار و حاصلی این ره بجز نزار گشتاری          سر و ستاران کس را سر خندان افشار          زهر موجی ترا هر دم کشاید بوجوب کاری          زهر یک ذره خورشیدی زهر یک خارا گزاری</p>	<p>چه نقص این باغ گلشن اگر نبود درواری          نذ اند قصه ایشان بجز خوزی غیاره          شود گونی ندیت و بجز مشوق او یار          چنان از هفت آتش آن و آن پنج دنیا          نزار و حاصلی این ره بجز نزار گشتاری          سر و ستاران کس را سر خندان افشار          زهر موجی ترا هر دم کشاید بوجوب کاری          زهر یک ذره خورشیدی زهر یک خارا گزاری</p>
<b>هزج مثنی سلم</b>			
<p>و گر چه صد چو خاقانی به تیغ قهر زوانه          نشان ما ما بزم تو که آنجا دور گردانی          نه من ویران تو هموری نه من تیرم تو جانی          نواز آن چنگ عشرت را بجمتهای طمانی          یک سهره سیمین بر دار و فر سلطانی</p>	<p>و گر چه صد چو خاقانی به تیغ قهر زوانه          نشان ما ما بزم تو که آنجا دور گردانی          نه من ویران تو هموری نه من تیرم تو جانی          نواز آن چنگ عشرت را بجمتهای طمانی          یک سهره سیمین بر دار و فر سلطانی</p>	<p>و گر چه صد چو خاقانی به تیغ قهر زوانه          نشان ما ما بزم تو که آنجا دور گردانی          نه من ویران تو هموری نه من تیرم تو جانی          نواز آن چنگ عشرت را بجمتهای طمانی          یک سهره سیمین بر دار و فر سلطانی</p>	<p>و گر چه صد چو خاقانی به تیغ قهر زوانه          نشان ما ما بزم تو که آنجا دور گردانی          نه من ویران تو هموری نه من تیرم تو جانی          نواز آن چنگ عشرت را بجمتهای طمانی          یک سهره سیمین بر دار و فر سلطانی</p>



همی بنید یکایک را چنان چون تین شک را  
 کشت آن شاه شمس چو نیم گوهرین  
 ز رنگ روی شمس آمدن گرم خود بگشت  
 بزمش جانهای ماندنستی سبزه پایان  
 از ان می کوزد پشه و باغی خوش کبابی  
 روان گشته میخون چون خون دل بر سینه  
 بیک ساعز نگردم ست ساقی بیشتر گردان  
 ترنگ جنگ وصل او پیرانه پس جان را  
 چنین عقلم که از تو ویرم در موی می بند  
 چه بالائی آید می اندر مغز ستانش  
 سحر گنغم آن مهر را که می منم تو جان  
 در ای کفر و ایمانی و مرکب تندیرانی  
 شنودی تو که یک خامی ز مردان پیش  
 تو با خویشی و با خویشان پیچ می خورد  
 مندم از دست یکبار ز دست عشق نادانی  
 زهی پیر او ناپید پناه امشب و فردا  
 چو آرم پیش تو زاری بهانه نوری کنی  
 ز به کلبه ساقی ز بهستان شاد  
 بگردم صبح راحی بین خداوندی شاد  
 شنیدم آهسته گم شد ز کردی در سیاه  
 در آخر چون در آمد شب بخت خواجه بل  
 رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون هم  
 شب قدرست در جانت چرا قدرش بنید  
 ترا و پانده کردست او ترا از جانت برود  
 عفاک انده میگویم بهر روی که از انی

زده از ششم آهک را چشم گوهر کانی  
 املاش با و نازیدن می و میدن می بین  
 مراز روی این خورشید عارشی ننگستی  
 اگر نی جبر بستش بیستی و شکستی  
 همه ستی فرو بردی تو پنداری ننگستی  
 تو گوئی حل چو قدسی می همچون ننگستی  
 خرابی گشتی گرمی ز جام شاه سنگستی  
 تو گوئی عیسی خوش دم درون آن گشتی  
 شمار موی عقل آتجا تو بینی کوی دستی  
 چو گردن شیر گیر از روی مگر کوی ننگستی

نهرج مثنی سالم

نهرج مثنی سالم

نهرج مثنی سالم

نهرج مثنی سالم

نهرج مثنی سالم

نهرج مثنی سالم

تجان از خویش میدان و از خویش بیدار  
 زهی هم شاد هم شاهین درین تصویر نیسانی  
 شراب وصل آن شاد می درود گشتی  
 چو بارین دولت رحمی نیار و گویی ننگستی  
 وایگن بگری بودی در عدل ننگستی  
 ز قدرت های نروانی بران افنگ ننگستی  
 تو گوئی با و صافی خیالت کوی ننگستی  
 که اندر جنگ سلطانی قدح تیز ننگستی  
 قطع در روی آید نیریش کوی ننگستی  
 ز جرم شمس الدین که کان ننگستی  
 بدین عالم که می بینی بدان تالم که میدانی  
 در ختان بین زخون تر شکل شاخ در جان  
 که صبر جان غمناکان تر افانی کنذانی  
 آتاش بر کند تیزی بقدرت با می بانی  
 درین ستی اگر جرمی کنم تا روز گردانی  
 میان صبح خون دل مرنا چند غبشانی  
 چو بیگانه با من چو تو از زمین خویشانی  
 جمال روی تو آنکه کند جان کس جانانی  
 ز تبریزی کوا این هدایت با سه ربانی  
 دلش از حسرت آشتیر میان صدر پیشانی  
 ز شادی آیدش گریه لب ان ابرویسانی  
 که تا گم کرده خود را بیاید نفس انسانی  
 تمامی سوزد او هر دم چو او را زبهرانی  
 چو او شکست و تو بوقی چو او را انیشانی  
 اولم در خون کشی هر دم فراق کند فوایانی

چو لب بے باک سلطانی همین کوی خورانی  
 نمی ترسد که خود کای نهد داغی به پیشانی  
 نزن تو خجبه با ایشان بدستانی که برانی  
 زهی بانم ز تو شهید از سه حال پستانی  
 زهی شکلی به طاری ز به شوخی و شیطانی  
 ز به عشاق و لاله زه سه عشوق روحانی  
 چو آشتیر انده یاز غم خجفت اند کتاریه  
 بزمه کوی به تابان زده سه چرخ چو کانی  
 خداوند اورین منزل برافروز از کرم کوریه  
 چو او آبست تو جوی چو او را انیشانی  
 غم جان تو خوروست چو او را انیشانی

<p>جرای قتل عاشق گرو صانع است خواهد      رعیت را دعا بدینگویم و سوسه خواهم      و صامش را طلبکاری بدور ما دراز آمد      غلام پاس بانام که یارم پاس بانستی      غلام باغبان نام که یارم باغبانستی      اگر عیب همه عالم ترا باشد چه عشق است      کلاه و پاسبانان قبا پاس بانان      چون دروگ بدم را تر طبع کردم بدان گوهر      همه سوزانی نوشد نشان از بی نشان آمد      گه در کسوت رومی گه در کسوت رنگی      از و گرسنگ سارا آئی تو شیشه عشق را      لباس جسم پوشید که درون ترک سقنی است      زبان چینان را از انزل وجه العرب بود      ز یک خنده مصورش بشت بشت در شربت      چه خدر آرمغان زور که خدر گردد از پرده      ز تن تاجان بے تر است و در تن نیاید      زمین و آسمان را مدد از عالم عقل است      گر این تیر موافق را که می پرد بهر سوسه      گران بت بچگر بودی دل تو پس چکارستی      و گریه کار بودی دل درون کار کاوشی      چو در شمش گشتی از طاعت شدی تا یکی در صیانت      تو گوئی جان من طاعت نکون بود برین لعلی      بز آن بنجین صوم قله کفر و ظلمت بر      اگر سوز دل مسکین بید زدی ازین لقمه      همه عالم خرد و گاهان عشق آن را خرد بند</p>	<p>بیا کاین سر نیدارد ازین دو شکیبانی      که ظلمت را بر خورشید نبود جای گنجانی      بدست آورد دل خاکمی و گرنه با پویانی</p>	<p>خیالت مکتب دل شب کن چون روز نورانی      ز درگاه و سیل نام خجای دیو سیلانی      چشمش از کوی او هر سو گردان و ثابت</p>	<p>سوا نقطه حالت و در دیده بینائی      غلامت با و ای دل گر کلاه از دیو پویائی      نزار و دلبهر این خصلت که گیر دیا بر هر جانی      بختی و شب چرخه چو ماه و آسمانی</p>
<p>هزج مثنوی سالم</p>			
<p>بیزی و بر غمانی چه شایخ از غنستی      بسوز و جود عیب را که اوس بپزنی      و لیک از های دیو او دو عالم در آنست      بر آوردم کی شگ که بیرون از کجاستی      چو آدر راه و گشتن ز آینه نهانستی      عجائب با پنهانی پیش او چینی      از یار و نق نورت زنگ امتحانستی      سخن در حرف آورده که تند تر نهانستی      زبان هند و یان گوید که خود هند و نهانستی      بچشم ابهان گوئی ز جنت از غنستی      چه خون گردندان صبحی که خورشید سیانستی      چنین آن جان عالم را که در عالم چو آستی      که عقل اقلیم نورانی و پاک و در شانستی      گمان پنهان کند صانع و سله تیر از کجاستی</p>	<p>نباشد عاشقی عیبی و گریه با باشد      که ششم بر گذر گاهی بدیدم پاس بانستی      برست دیده بان او کی آینه شش سوسه      رهبر سو که گردیدم نشان تیر او دیدم      چو زان شش پرده تاری برون قدم بعبار      چو باغ حسن شه دیدم نقدیم چه باستم      ز نشان پاس بان خود طریقت و طریقی      بگل اندوه خورشیدی میان ک ناهیدی      زمین و آسمان پیشین دو که برگ سهندی      برو صفا کنند آنگه ز نخوت اهل سیمندی      میان لغم و صفا خون و مرقه بیودا      نه شخص عالم کسب چنین پیکار و پویانستی      جهان عقل روشن آمد ما از صفات آمد      اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیومست</p>	<p>نباشد عاشقی عیبی و گریه با باشد      که ششم بر گذر گاهی بدیدم پاس بانستی      برست دیده بان او کی آینه شش سوسه      رهبر سو که گردیدم نشان تیر او دیدم      چو زان شش پرده تاری برون قدم بعبار      چو باغ حسن شه دیدم نقدیم چه باستم      ز نشان پاس بان خود طریقت و طریقی      بگل اندوه خورشیدی میان ک ناهیدی      زمین و آسمان پیشین دو که برگ سهندی      برو صفا کنند آنگه ز نخوت اهل سیمندی      میان لغم و صفا خون و مرقه بیودا      نه شخص عالم کسب چنین پیکار و پویانستی      جهان عقل روشن آمد ما از صفات آمد      اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیومست</p>	<p>که نفس عیب دان آمد و یار هم عیب دانستی      نشسته بر سبب که بر تر ز آسمانستی      که حال شش حجت یکیک در آینه عیانستی      ز هر شش سوسه چون زخم که آن ه بی لکنتی      ز نور پاس بان دیدم که او شاه جهانستی      که هم شه پاس بانستی و هم شه باغ نجانستی      چنان خود را خلعت کرده که نشانستی      میان دل و جوشیدی که گنج جاودانستی      که جسم از نیستی و از جان زانستی      که ماز و گهر داریم و غافل بود که گانستی      نماید روح از تاثیر گوئی در میانستی      که چرخ از پیر دوستی بدینسانک روانستی      صفات ذات خلایق که شاه کن کجاستی      اگر چه سنگ نگهبانست ز تاثیر شبانستی      سنت گرانچنان بودی که گفتن دل کجاستی</p>
<p>هزج مثنوی سالم</p>			
<p>طاعت بر درون تو گوئی بر چکارستی      دل بچاره رسیدن که او محتاج چارستی      ز تابش خورشیدش بر کوه سنگ حارستی      اگر بودی سلمانی موزن بر نهارستی      ز بهر ساکن سوزش شکم سوزی چارستی      اگر عاشق بدی کسی مگر که دایره لوت خوارستی</p>	<p>غنیمت دار رمضان اچو عید زوی نبودستی      و گر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین      بگر و ظلمت نماندی سنگ کیبار      اگر از عهد قربانی سرفزاری با نستی      در اول منزلت این عشق با این لوت خوارستی      اگر دیدی تو ظلمت با قوت باسه این لقمه</p>	<p>غنیمت دار رمضان اچو عید زوی نبودستی      و گر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین      بگر و ظلمت نماندی سنگ کیبار      اگر از عهد قربانی سرفزاری با نستی      در اول منزلت این عشق با این لوت خوارستی      اگر دیدی تو ظلمت با قوت باسه این لقمه</p>	<p>ز عیبت گر کنایستی ز غم جان کنایستی      و را که کفر و ایمان همیشه در نظارتی      اگر این بنجین صوم دایم سنگ بارستی      نه باره ز کا و نفس او را بر قنارستی      اگر این عشق نارسه چو اولوت خوارستی      ز جو نفس تره امن گر با نهات پارستی</p>

وین



تدریج ارگنی طوسه خرد حبال از روزه  
 که آفتون خوانند گوشت که لبر و پر گره داری  
 یکی پزیر هفت سونی فرود خواند بگوشش تو  
 چه حاجت آبدور یا را چندین چون رنگ رودی  
 گر استفراغ میخوای از آن طرغوی کنیدی  
 فطینا و غریب افان مدنا فجا ربنا  
 اور کاس با جفانی قدر و جوی در کفانی  
 فاه و قدنی مصاصیحه و ناولنی مفا سیخه  
 چو زنجیر نی هر گس شود آن شاه شیلان را  
 لسان العرب و الکرک همانی کاسک لمرک  
 کجا باشد در دیوان را میان عاشقان جاکه  
 طبع دارند تو در شان که شاه جهان کند رویش  
 که بیخ و ریشه جان را همه گمراهه سیران را  
 بر انداز و نقابی را نماید آفتاب را  
 درون اوست بی کینه ازیرا اوست آئینه  
 که با شیران مری کردن گمان ابکن گون  
 کجا باشد عهد و پیمان که سیکردی میگوئی  
 مثال تیر شرکانت شد من است پیمان  
 ز شیران جبهه همایان گزیران یدم و یویان  
 به پیش شاه خوش میر و گس بالا گس در گو  
 غلام خجندی زانم که اندر خجندی نم  
 مسلمانان مسلمانان مرا جانیت سوانی  
 مسلمانان مسلمانان هر روز چه شوره  
 مسلمانان مسلمانان بشوید از دل من دست  
 مسلمانان مسلمانان چندان کار قرار

به بینی میسی مریم که در میدان سوارستی  
 اگر امر تصور سوارانکه داری با هر رب  
 از صمن سینه پر غم و پهنیام بیاری  
 که بر زهرت کننا لبش اگر چه نوش شکاری  
 مفتح بهجت لیکن کمن دیگر و حل خداری  
 فاناستا غر فلتا رضی با هنر داری  
 و انت المشر المشانی فاجینا بهر داری  
 دخیرنی و سیرنی بجز و کفک السار  
 چو زنگی را می شود روی و روم آری  
 فنادل قوه قطنی عن اعیاری و الباری

هرج مثنی سالم

هرج مثنی سالم

هرج مثنی سالم

هرج مثنی سالم

چو دیدی آن ترش رو را محفل کوه ابر و بار  
 لطیفان و ظریفان که بود ستند و عالم  
 الا یا معاتب الذا و اذ کاست سن انبار  
 اذ کاست اعداده فاما ما محبده ماه  
 چو راست پاری گویم کست تا زنی در لایه  
 چو امر و زنجیر و گرد گردنم کردی  
 الا یا صاحب الکفا من یا من قلب کاسی  
 اگر شاه عرب را من بیدم دوش خواب اندر

ز این ساز و او صدشان چو دو القرنین است  
 بر اندیک بیک آن را بیدیه نور از آن  
 در کور خرابی را کند او تازه انشاست  
 ز عکس تو دوران سینه نماید که بر در است

کس که در ایجان و دل ترا جویند جوئی  
 چرا ای محنت چشم من تو با من چو با جوئی  
 و لاجو یامی آن شیری خارا و اندجه هونی  
 از و ضربت ز تو خدمت که او چو گان تو گوئی  
 چو باز آیم بسوی خود من این جویم تو آن سوئی

بگو که لولیان افتد از آن لولی سزایی  
 کزین اندیشه دل و ادم بهت بهت بهت در بی  
 که سخت از کار زخم من مرا کاردی زهری

بهار ب که میگوئی تو لبیک دو بارستی  
 بگفتم با که منشین که باشد از طرب عاری  
 از و بگزیر و بشناسش چرا موقت کردی  
 رسیده بر گمان بود همچون کبک کساری  
 فدیمنی و صفی لصفو عینک به ساری  
 غنیمی منه آثار و ایتی مد ریک تاری  
 چو نازی و صفت گویم  
 ز سه طوق و ز هر منصب که هست آن لاری  
 اکتلینی با فی ساسی و تعلینی با کتاری  
 چه جاسه خواب می بینم جاسه ل بیداری  
 که با صدر و طمع دار و زور و عشق فرود است  
 که گنج پیش صدیقان نفاق کار فرم است  
 بخشد عاقبت با را بر صدین و یکتا  
 برای جت و جو باشد ز کت نفکش پاپ  
 تو باشیران کن زور که روزهای بسود  
 نه مری ماندونی فن نه دور و نه عهد پاپ  
 مرا از سو نمیدانی دو دست خود نمی شوئی  
 بس آنکه عاشق کشته ترا گوید چه خوشخونی  
 مرا لبش ز جان و دل ترا فروده کز آن کوئی  
 مخوان ای دل ملاک را اگر گویم که تو اوئی  
 زبان تو که من ترکم نسید انم تو سهند وئی  
 چو طوفان بر سرم بار عازین سو و از بالائی  
 در ای طور از لیشه حریفان را چه می پائی  
 که مستم به شیدا نم بدان عشوق زربائی  
 بدان خاکم بجنبا نیدان خاکست مینائی

ب کس که از خواب بیدار می شود

مسلمانان مسلمانان زبان فارسی گوئی  
 نماز یکدم رعیت شود اسرار و سالاری  
 در بر تخت تو بستان و در آن پیش من نشین  
 چنین تا در خداوندی ز ما در شمس با آید  
 یکی کن خاک بستان شد یک خاک بستان  
 چه باشد عقل کل مشیت یکی طفل تو آموزی  
 مرا باری بجز اسد چو قرص سحر برگ که  
 سگ کوفی که همچون شد ز شیر شکر زده فرو  
 مبارک باشد آن روز را بیدن با دلاوانی  
 بیدن با دلاوانی چنان ره را چو خوش باشد  
 بیدن آفتابی را که خورشیدش سحر آورد  
 زهی روز و زهی ساعت زهی فیروزگی دوست  
 و گر شب بپندش شود از روز روشن تر  
 مرا آن دلبر نهان میگویی بد بپنسانه  
 یکی خط قلندر شو قلندر اسنخ شو  
 نمیدانی که خار ما بود شا نه شکس  
 خداوند تو میدانی که صحر از نفس خوشتر  
 مرا سود آن دلبر ز دانی و فرانی  
 سر سجاده و سجده گزتم من بجهت وجود  
 پیش زخم تیغ من طرزان دل نه کردن  
 قرار نیست خوابان را ز عرضه کردن سما  
 گنگ از لطف محموده بمو نقش جلاله  
 چرا تا زه نمی باشی ز لطافت بر جلال  
 ز برق چهره خوب چه محرابست بیفتوب  
 ببیند خاک سر خود درون چهره بستان

که نبود شرم در جسمی شکو خوردن تنهائی  
 ایای شمس تبریزی که بدست این سخن تری

هزج مثنوی سالم

مرا سلطان کن و چشم همی دو چون لاری  
 که بخشند تیغ و تخت خود مگر تو چون کله داری  
 که زنده میشود زین لطف هر خاکی و مرداری  
 چه دارو با کمال تو بجز ریش و دستاری  
 ز مستی خود نمیدانم کی جو خود ز خرداری  
 خوش کردم که سرمستم نیا بگسلد تار  
 شمشیری تو من رو به تو شوخ گیران من  
 ز بس احسان که فرمودی حسنیلم از تو آمد  
 تو خود بی نجت سلطان ولی خاتم سلیمانی  
 یکدم موسی و مارون با زمان زرقارون  
 سر عالم نمیدارم بسیاران جان خوارم  
 بهلای دل چو مینائی سخن گوئی و رعانی

هزج مثنوی سالم

هم از آغاز روز او را بیدن ماه تابانی  
 ولی او را کجا بیند که او جسم است و این جان  
 چنان دشواری را که بینی با سانه  
 و گر جانی بپندش شود آن عالی دوانی  
 دو خورشید از یک دیدن کی خورشید از شمس  
 زهی صبحی که او آید نشیند بر بالین  
 که گر بر تار نشیند که از تو آید این انحصار  
 که خورشیدش لقبش است شمس تبریزی

هزج مثنوی سالم

سمندر شو سمندر شود آتش رو به سانی  
 نمیدانی که کفر با بود و قصود ایمانی  
 ولیکن چقدر شکید ز گورستان و دویران  
 در آتش رو و آتش رو در آتش ان خورشید  
 سلطانان سلطانان سلطانان سلطانان  
 خمش چون نیست پوشیده فقیر با پوشیده

هزج مثنوی سالم

شعار ز پر پوشیدم پی خیرات افرا  
 اگر خواهی سفر کردن ز دمانی بدین آتی  
 بان را صبر که باشد ز غنج و چهره آرائی  
 ز پنج جلد خود داده تبر سالیان حلیایی  
 چرا چون گل نمیندی چرا غنچه نیسانی  
 الا ای یوسف خربان بقبر چه چرمی پائی  
 که من در دل چپا و درم ز زیبائی و رعانی  
 در آتش و در سجده گفت ای خواجده مرشد  
 بد تو داد او باشه اگر زدی و قلاشه  
 گنگ از روی خود داده خرد را عشق بوی شه  
 تو حسرت خود اگر دیدی که افرون تر ز خودی  
 چرا در جنبین دنیا چه با ده برمی جوی  
 بهین این حسن ای دان تا جان و تالون  
 ببیند تنگ سر خود درون لعل و پیروزه  
 بدران بند هستی را چه در بند مصداق  
 پس پرده چمن باشی اگر خوبی و زیبان  
 گنگ از چشم خود کرده سیمان را سیمانی  
 چه پر مردی چه بوسیدی درین ندان خبرانی  
 که تا جوش بران آرد این سپهرش  
 که مومن آینه مومن بود در وقت تنهائی  
 که گنجی دارم اندر دل کنم آنگه بالائی

بغیر تو نمی باید توفی آنکس که پاست  
 اگر چه راجعاً گویم بجهان سبب بگاری  
 چو رو به شیر گیر آید جهان گیر و خوشکاری  
 که چون موسی سخن بشنود و بخوشت لاری  
 تو ما این دین فلک است کی طشت گونای  
 چرا باید که بفروشی تو دیاری به نیاری  
 ز هست خویش بزارم که هست من بزارم  
 بد بگذار تا یابی ازین طلسم کله داری  
 ببوسید چنان دستی ز شانه شاه سلطان  
 و گر خورشید بر فلک غیبی باشد خدا سانه  
 تو چشم از خواب بکشانی بپنی شاه سانه  
 و گر از لطف پیش آید بر مغاس ده بکافی  
 که او است و صد چندان که صوفی گوید  
 بن دو جان بن دو جان بر ما کن ای گنجانی  
 که آتش با غیظ را کند رسم گل نشانی  
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان  
 ولیکن خورشید سید است او را نور سید  
 برون آورد تا گشته چنین شیدا و رسوا  
 بدران بند هستی را چه در بند مصداق  
 پس پرده چمن باشی اگر خوبی و زیبان  
 گنگ از چشم خود کرده سیمان را سیمانی  
 چه پر مردی چه بوسیدی درین ندان خبرانی  
 که تا جوش بران آرد این سپهرش  
 که مومن آینه مومن بود در وقت تنهائی  
 که گنجی دارم اندر دل کنم آنگه بالائی

بجای



به بیند آهین تیره دل خود را در آینه  
 بهر سرگین کجا گشتی گس اگر خبر بود  
 میان دلبران نشین اگر عسزنی و کزین  
 ندای ارجی بشنو با سب زندگی بگرد  
 ترا در نیاهی گوید چرا لای گشتی  
 خمش کن من چو تو بود خمش کردم بی تو  
 مسلمانان مسلمانان مرا تر کیستی صفائی  
 به پیش خلق به شش عشق و پیش من بلای  
 مرا غیرت همیگوید خمش گرجانت می باید  
 بگواسه برای مجنون به شیاران چه می آری  
 اگر خواهی که حق گویم بمن دو ساعت مری  
 در آتش بایت بودن همه تن چو خورشید  
 اگر دگر شیر خانه نه پاکیزست بر جرد  
 منم باری بجهانم علام ترکس چه بود  
 در بان عشق می خندد که نامش ترک گفتم  
 جانده از دم نالی نه جان مانع نه گویانی  
 مگر مستی نمیدانی که چون زخمی بر جنبانی  
 مگر نشنیده استان زنجیرشان و سرشان  
 مکن دعوی زین منی چون منی ندیستی  
 ازین بیخانه چون دوری ازین بیخانه  
 چو خود باد صفت مرغان چنین دوری  
 بهر وبال شبازان مکن پرواز سهو  
 بیا از دید عالم بگردیدارش بهیدارش  
 مرا بر سپیدان سلطان نبری و خنغانی  
 مگر گوری بود که نامش از خویشش پاکر

که من هم قابل فورم کنم آخر صفائی  
 کما عیازت است اوسسی و فضل عنقائی  
 میان ایشان چون مباحش ارجی دست جزئی  
 در آرزو خوش سیر و آتش کل چینی  
 تو سلطان زاده آخر نم لائق جلالتی

عدم با عدم بار چومی بیند گل گشته  
 چو این الوقت شد صوفی نگردد کابل قودا  
 امامانی بقین گشته ز دریای پس پشت  
 ز خورشید ازل ز شوبه ز غیر گشته  
 ترا در با همیگو پینت مرکب شوم خوشتر

هزج مثنوی سالم

که اوصافه شیران را بدیده تمنائی  
 بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسائی  
 ز جان خویش بزارم اگر درم کیبائی  
 قبا بنگار ای گزوفتن قبا را چه می آئی  
 و گزواهی که رخ بنیم در آد چشم نیائی  
 اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی  
 اگر نازک دلی بنشین بری کن جان ستوائی  
 که هر ویان گردونی از و دارند زیبائی  
 خود این اومیه هر دراک مانا نیم اوانائی  
 زبان حال شان گوید که رفت از ما من آئی

کمان را چون بچناند بچند آسمان اول  
 چو از خساره نماید نما کند و تاریکی  
 ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن  
 اگر بر دواز عشق تو درین عالم می گنجد  
 در آتش بایت بودن تو من به اگر ماندی  
 گذاران بایت بودن چو تو من به اگر خواهی  
 گسسه سودای فاسدین زانی فاسد و دوا  
 تبرک ترک اولی ترسیه رویان هند و را  
 چندان لذای بیچاره جز آنکه در دمانائی  
 با بس کن با بس کن مننه بزم برین آتش

هزج مثنوی سالم

و گز نشنیده استان جان تو کبستانی  
 تو دانی من نمیدانم که چیست این گنگ جان

هزج مثنوی سالم

طلبی جو که زنجوری مکن به شیار بدستی  
 با بر خیزد جو یا شو چه سراجی در بدستی  
 چو عصفوری برود دوری محبوب با بدستی  
 مزن لاف خدایشی بیدیه ما خلا بدستی

مکن دعوی آزادی خصوصاً پیش آرزو  
 پس از سی سال ناگهان بگویی گذر کرد  
 مزن لاف خدایشی بیدیه ما خلا بدستی

هزج مثنوی سالم

عجب امسال بی عاشق بدان قابل گزائی  
 که تابا شد که ما گوید سخن آن کمان زیبائی

برای آنکه و گوید نمودم کوشش گزائی  
 شهم دریافت بازی را بنمیزد بگفت این

بهشته پیش می برید که تا زود پذیر آئی  
 سیکل اهل شود آنکس که گرد و کول فروئی  
 مگردن روی و لب و پوس چو تو از اهل دریائی  
 که عشق زر کند زودت اگر چه سیم سیمائی  
 که تو مرکب شوی ما را بحالی و ستفائی  
 اگر تو بشنوی ازین خمش گردی بیاسائی  
 فرود افتد ز بیم اومه و ز حسره ز بلای  
 چو جود خویش بکشاید نه دین ماندند ترسائی  
 حلال است این حلال این گزنجبر نیائی  
 بسوی قاف قربت پر که سیر غمی و عشقائی  
 که تا نورت بنفیر اید شوی زیبا و کیتائی  
 که آن خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی  
 گسسه کم شوا این هر دو اگر هم خستمانی  
 که ترکان رست جان با زنی بند و ست لالائی  
 به بین تمنای شکسته بگورشان چومی آئی  
 که می ترسم که این آتش بگسیرد راه بلای  
 ز مجنونان زندانی به سانس را بشورانی  
 وزین آواز جیرانم ز چه پر ذوق و جلالی  
 غنما سنا با هر کس چو در واقع تنی و ستی  
 که از دعوی آینه منی چو باهی وارده ستی  
 چو ساقی با دو چو بدت نبوشی و بر ستی  
 ازین دعوی چه گبستی بیان منی رسیستی  
 چو آردی بهیدارش چو شمس از خویشش آرزوستی  
 که یعنی من گران گو شمع من را باز فرمائی  
 با آنکس که او باشد چو توبی عقل سپیدی

مرا در آن روز در میان آن کسان که در آن شب

در بیان...

کیے حملہ گر چون کہ برہم پیش گویش و سر  
 بر بافتن نظر کردم که یک نکتہ در افق تو  
 مرا چشمک زدن در بان کہ تو او را نمیدانی  
 ہلای ساقی نہ رو بیاد شمس تہذیبی  
 مروت نیست در سر ہا کہ اندازند ستاری  
 چه باشد زچہ باشد جان چه باشد گوہر مرغان  
 تو ز بسخ میگوئی کہ او ز دوست و بخوری  
 تا ختم بکم از بیگی بر لب ہر دل تنگی  
 گرم آموز تو یار از سنگ مر مر و خسار  
 شمس کردم کہ آب بن نہا ترا می کند شین  
 گردانید با بہر حق صحبت و یاری  
 و گر ناکر قضا آمد ازینا بشود آن سر  
 اگر شور مر از دوان کنت تو زبج و عالم  
 مسلمانان مسلمان شاد و ہما گمدا رید  
 چو دست شاہ یاد آید تہ آتش بجان من  
 و لیکن عشق کے پیمان شود باشطہ سینہ  
 اگر چه تو نداری بیچ مانند الف حشقت  
 تن عاشق چو بخور آن قنادہ زار بخاکی  
 لباس خویش میدرد قباہے جسم میوزد  
 کہ تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان  
 بدر ذہرہ ہانت اگر ناگاہ بسینی تو  
 چو دورت دہشتند ایشان کہ قطب گاہ گشتہ  
 گے سودا استادی گے شہوت و قنادی  
 کنونگر بروے من تا ختم من کہ صبر باری  
 کہ گویند ز دوست شہ کہ پر پیروز شمس شدہ

تلقا شد آوری تو جز استیزہ نغزانی  
 پر سیدش ز نام من بگفتم کیج و سودانی  
 کہ نیت گرہ پیش او نہ بیند غیبی ابی

**ہرج مہمن سالم**

کجا گیر نظام ای جان بصرہ خشک باری  
 چه بود چرخ سودانی فدای خوی بی باری  
 تو خواہ شہر بخوانی کجا و نیست تلواری  
 غذای گوشہا شستہ ہر زنتہ و ہزارے  
 کہ میجو شد ز ہر عرقش عطا بخشیش و ایشانی  
 تا دید شایخ ز ششش را و گر ہم بہت بیاری

**ہرج مہمن سالم**

خود او داند کہ سودانی چه گوید در شب تاری  
 نہ بینی بیچ یک عاقل شوند از عقلد ما عاقل  
 مگر کس گرد من نہ نظارہ نہ ولداری  
 نہ پروازم کہ بگریزم نہ با لم سیکت بیاری  
 حضور ما از دو دیدہ سبیل همچون شہ چہ بیاری  
 بعد ز رخ فدا دار و چہ از آن رو کہ آن اری  
 نیاید گرد ایشان رہ یعنی رہ بستاری  
 کہ تا وقت کنا رو دست باشد از ہر ہا کار  
 بگیرد خانہ تجرید و خلوت را بمب باری  
 کہ از صاحب کہمت دل چگونہ دور و اعبار  
 وزین اشغال بی کاران خدای تابکاری  
 گے پشت سپہ پاشی گے در بیلاری

**ہرج مہمن سالم**

قیامت کو کہ تا مجید بقدا این شور ز باری  
 یکی دستش چو قبض آید یکی دستش چو قبض آید

چو دعوی کری کردم جواب مذ چون گویم  
 نظر کردم بگبارش کجا کجا بگبارش  
 کہن جیلہ کہ آن حلوا گے در حلق تو آید

**ہرج مہمن سالم**

راکن گرگ خونی تاکہ روز نارد بان صید  
 بروای شایخ بے بیوہ ہی میگردد چون چرخ  
 چہ از ہر ہوم در دوان نیارم سیم چون مردان  
 تمام ہم کہ از باوہ زمینوع طرب ز اوہ  
 چگونہ میر و سرنگی کہ نگ صخرہ و سنگی  
 زنجیل از طوق ز درارم مرا غلے بود غلے

**ہرج مہمن سالم**

چو نبود عقل در خانہ پریشان باشد افسانہ  
 مگر ای عقل تو بر من ہمہ و سواس ہیر زاری  
 مثال مار بخورم زمین بر من ز بیماری  
 الا ای باز مسکین تو میان چند با چونی  
 بستمت نعت و دولت ز ذوق عشق پرست  
 حلاوت ہا جا ویدان درون جان عشاق ست  
 مغفل وار بنداری تو عاشق را و لیکن او  
 بغیر دوست ہر چہ ست طاران ہمدردی  
 ندانی سیران را تو کہ علم و عقل تو پرودہ است  
 ز یک حرفے ز فرول بزوی تو اندر عمر  
 ترا دم دم ہی آرن کار تو جسہ لفظ  
 دما و ویل بر جانت اگر مند شمس الحسن

**ہرج مہمن سالم**

ناروزین دو بیرون شو چہ باشی در خبر باری  
 چہ

ہمہ در ہم شد بستہ بدان فرونگ یاداری  
 کہ شاگرد و راوی چو او عیب آری  
 کہ جوشی بر سر آتش مثال و یک حلوانی  
 بن پیام جانم راستان از باد چمانی  
 نہ کن صرفہ جونی را کہ بناید بدین کارے  
 شدستہ پاسبان زر ہای بیچ چون طاسے  
 چہ چون شہرت صافی نہا ششم نوش باری  
 صدای عیش میگوید ہر نمود خستہ  
 چگونہ شیر حق باشد اسیر نفس گساری  
 دگر غمخال ز درارم مرا خارے بود خارے  
 ہر اخیہ و دوش میگفتم ز بخویشے و بیماری  
 گے زیر و گے یا لگے جگے و گے زاری  
 مگر ای لبر تو بر من شراب شوری باری  
 نہ باہل زمین جنہم نہ امکانست بیاری  
 نفاستے کردہ از عشق روستی بستاری  
 کجا پیدا شود با عشق یا فنی و یا خواری  
 ز ہر چشمہ خست این نفیر و این ہر زاری  
 ہر دم پروہ می سوزد آتشہای بیاری  
 یعنی کردہ او زین فعل بر طرار ساری  
 برون غار تو شادان کہ خود برین آن غاری  
 اگر چہ حافظ و اہلی و ہستادی تو ای غاری  
 کہ تا نبود فراغت بیچ بر قانون کاری  
 ز تہذیبت نفراید زکات جان خود باری  
 بہرین دیدای شہیر نیی بہرین بیچ گہ باری  
 غاروزین دو بیرون شو چہ باشی در خبر باری

چہ



شدی در بان هر دوی ز بر بام گرونی  
 چو عیسی گرفتند خندی شکر خنده بین از وی  
 بگوش ز بهره میگفتم که گوشت گرم شد از  
 چو شاه شمس تبریزی بیان کن بی سخن با  
 هر آن بیچاره بسکین را که از خدمت بیاری  
 زمان وقت و رحمت نبالید او برای او  
 بود کین ناله او در هم شود آن در و راهم  
 نماز چه چیز و امیر بزم نه شنید  
 بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان  
 زره کاسد شود انجاسلح سبب قیمتی گزود  
 فضیلت شد کز می لیکن نبود و این لطفش  
 و گریه از میان جوی عجب گرم سیتی با  
 اگر الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی  
 هر آن چشمی که گریانست در عشق دهرای  
 چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف  
 کتاب لطف آن دلبر گرفته قاف نامت  
 برای استخوان مرغ جان عاشق وحشی  
 چنان چون سیو بای نام از آن چه شود  
 گه از خوف و محرومی و بچران اید شوکر  
 بهر گامی اگر صد تیر آید از هوا سبب او  
 زهی دریای لطف حق زهی خوشبختی ربابی  
 ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیاد جان  
 کی گنج پیدا مدبران دکان زرد کوبی  
 ز عشق او دو جلد سیلی چو مینون بندی درو  
 بیابواز عاشق را که تو جانی حق این را

گونی یار ما در و که بینی بام و در باری  
 چو موسی گوگردی بلان کوه و دگر باری  
 سزا در بزم سلطان کن بین و با باری

بشاغ گل میگفتم چه میرقصی درین گلگون  
 عطا در راهی گفتم بعضی فن شدی نغمه  
 چو سوسن صد زبان داری ز این گلگون

هزج مثنوی سالم

نماند مرد در امانه باشد مرد در ازاری  
 شمایاران و دلداریدگر نید شلی دلاری  
 در آرد آن پیری در روز رحمت و دگر آزاری  
 قدح گردان کند درین بقا نونهالی  
 همه ره جوی از باده مثال و جلها جاری  
 سیاستهای شاه ماجور هم سوخت غذا  
 بروم جنتی که به پوشیدش بستاری  
 بروید از میان نفی چون کز خار گلزاری

نبا شد خامشی او را از آن که در و ساکن شد  
 ازیرا ناله یاران بود تسکین همیاران  
 نبا کاهان فرود آید بگویر سبب عشق کلام  
 همه جزای عشاقان شود در قصان هم کوبان  
 زهی کوچ ذریه صلت زینت و ذریه دولت  
 چو خوت از خوت او کم شد خجل من از پیش  
 همه اصد او از لطفش بود شد خلعت و کبر  
 ایس آنکه دیده کشاید جمان عشق را بنید

هزج مثنوی سالم

بشارت آیدش ز روز وصل و بیوعی  
 بشارت آمدش ناگه از آن رخسار و چون  
 از آن است آتش جهان که تا بچینه شود  
 بلا چون ضربت دومی و زلف یار چون دوا  
 که گاهش تاب خورشید است و گاهش زهره  
 گه اندر امید وصل کیتا رفت انعامی  
 بگردم از جوی او نگر و نام کی گامی  
 بر صد قرن نبود این چه جاسان ایامی

هر آن چشمی سپیدی کوسید کردست چنان  
 مثال زرد بان باشد نالیدن شوق اندر  
 حریف عشق پیش آید چو میند تر از بخود  
 که تا زین دام و زین ضربت کشایش با  
 زین جام و لطف خاص حکمت اشود بیا  
 خصوصاً در این سکین که جام سوز و طوقا  
 منم در دام عشق شایه تا گردن بسداید  
 چه جاسان نور سلامت که نورانی در جوانی

هزج مثنوی سالم

ز سه صورت زهی معنی زهی ز خجلی  
 کزین آتش پیدا به صبوری مای یوبی  
 زهی بازار ز کوبان زهی اسرار یعقوبان  
 شده زر کوب حق مانده منش چون درق مانده

زهی بازار ز کوبان زهی اسرار یعقوبان  
 شده زر کوب حق مانده منش چون درق مانده

هزج مثنوی سالم

در آرد باغ جان بگوش گوشت شمع تر باری  
 تمام بشکن سیاه شمشیر بام نیشکر باری  
 ز غنچه سبزه سبب بشنو خورشید شانه شوق باری  
 او گزید گوش کن بشنو زبان همچو بود باری  
 چو طاق طاق شد او را شمشیر است او ز با  
 گنج در چنین حالت سبب تر ناله شمایاری  
 شود در گاه بسکینان طرب گاه شکر باری  
 هوارا زیرا آرد شکافند کز کوه ماری  
 من این را بچیز گفتم حرفی از خبر داری  
 پیش شمع علم او فضاوت کشته طاری  
 ز جنت جمله محو آید چو کبر لطف بسایاری  
 همه حکم و همه علم و همه علم ست غفاری  
 به بنید دیده دشمن نماند کف و اینجاری  
 سیاهش شد سپید آرزو سپیدش شد سیاه فانی  
 چو ابرو زرد بان کوشد سدا نگاه بر با  
 لبان از جگر در کف ز خون لب کی جان  
 نماند باز زندی او شود هر از و هر لای  
 که تا صافی شود در وی که تا خامه شود ما  
 زهی تخی و ناکامی که شیر نیست از و کامی  
 مبارک صاحب چه مبارک گردن و آن  
 شود و او اگر پیدا شود از و قدرش لای  
 خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی  
 که جان یوسف از معشوقش بر آرد شور معقوبی  
 جزا هر بر طبق مانده چه زر کوبی و کزوبی  
 بزین گردن منافق را چه کزوی بیاشوبی

<p>تک رومی پدید آمد سحرهای بهاموسه  نیاید جز مهر وی طوائف بر جهان گردن  بر تو دوست اندازان بسوی شاه جانان  چو در رفتی دران مخزن منزه اند و روزن  جهان بکن و خفته شود موی بر آشفته  چو دیدی شمس تیریزی جهان کردی گریزی  یکه تو ننگ دیگر تو بر آری اسل و انانی  زدی طعنه که دور تو نماند آتش عاشق  بیای مونس روزم بگفتم دوش در گشت  بشرب شمس تیریزی چه گوهر با که میریزی  کجی طوطی فردا آوری که مرغ خوش آوری  کنده بازی طوطی صبار از براسه شه  بناگان نماید روی آن پشت و پناهن  شود بزار مهر و بیان ازان سر و فرو بسته  که رسم وقاعده غمنا ز جان خالی بزار  غیر با طعنه غیرت نبودت هیچ بد گوئی  الای آنک که بر توانان خسار بجائی  الای کان ربانی شمس تیریزی  اسه پرده در برید دیگر که چاک کردی  هم مانت ای سلطان کردی همه امان  یک طایفه را سه جان مشور عطا دادی  پس من یک پیشناسم از چرخ زمین مارا  کز قصه هوا کردی و رسم چاک کردی  ای بزه جو سه بار بشکست قفسه مار  هر گز شکر بیگانه با پنا پروا شست</p>	<p>دل عشاق چون آتش بن عشاق کانونی  که مادون بارها کردن نباشد کار هر دو  به بنی روح رانان بران بگر راز چو  چو عیسی سوزت کرد و حب چون گنج قارونی  به سحر کم زمان رفته شده اند کم افزونی  بیخرام دامن کش بران و دور بران کش  چشمه را با فرازی باقبال و به پروازی  چه لاله است گل در میان ازان خن رفته درین  به بنی شاه قدسی را پای پی بی دهن بوئی  چو اندر رفته نظر کردی رستی آنچنان کردی</p>	<p>بیا بخرام دامن کش بران و دور بران کش  چشمه را با فرازی باقبال و به پروازی  چه لاله است گل در میان ازان خن رفته درین  به بنی شاه قدسی را پای پی بی دهن بوئی  چو اندر رفته نظر کردی رستی آنچنان کردی</p>	<p>که می سوزد و در آنجا خوش به طرافت فلان  چه چو پی را بسوزانی دنیا بد جان چه چو  به بنی و بشوید جان و دوست خود با بونی  ز سر خضر چون موسی شوی در فقرارونی  که گوئی تو مگر خوردی هزاران گل افرونی  دران دم هر دو جا باشی هر دو معرود بری</p>
<b>هزج مثنی سلم</b>			
<p>ببین تو چاره از تو که الحق سخت زیبانی  که آتش نمیشد حقا و گردار و چه فرمائی  که عشرت در یکی خند و تو کم زن تا بفرمائی</p>	<p>ببین و اما چو گوهر از نوره اسل تو جان  برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد و دست  دلا آخر میگوئی کجا شد کرد و دستانت</p>	<p>ببین و اما چو گوهر از نوره اسل تو جان  برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد و دست  دلا آخر میگوئی کجا شد کرد و دستانت</p>	<p>ببین و اما چو گوهر از نوره اسل تو جان  برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد و دست  دلا آخر میگوئی کجا شد کرد و دستانت</p>
<b>هزج مثنی سلم</b>			
<p>چه باشد که بسوی ما کنه هر روز پروازی  که او را نیست در پاکی و دنیا میشد همبازی  به بنی عقل ترسان را با پای عشق سر بازی  شود در وازه عشرت ازان سر و دو بازی  رسیده عمر ما آخر نماند از عیش آغازی  نبود دست بجز هم مشک زلفین تو غماری  نخک گرد و همه اما نماند حسرت و آری</p>	<p>در اندازد بجان ما قلمان بنجیر سوز  بجو شد بار دیگر از جانش شادی تازه  همه عاشق شوندش هم ز سر عینا قوش  شود و شبهای تاریک فراق آن منم روشن  درون بگر بے پایان مرگ و نیستی جانها  که از عشقت بسی جانها چو خنک میشوید  شود گوش طبیعت هم زلف</p>	<p>در اندازد بجان ما قلمان بنجیر سوز  بجو شد بار دیگر از جانش شادی تازه  همه عاشق شوندش هم ز سر عینا قوش  شود و شبهای تاریک فراق آن منم روشن  درون بگر بے پایان مرگ و نیستی جانها  که از عشقت بسی جانها چو خنک میشوید  شود گوش طبیعت هم زلف</p>	<p>بسیار و بهر شاقان بر هم مطربان سازی  در آید بار دیگر از جانش شادی تازه  شود و شبهای تاریک فراق آن منم روشن  درون بگر بے پایان مرگ و نیستی جانها  که از عشقت بسی جانها چو خنک میشوید  شود گوش طبیعت هم زلف</p>
<b>بجز هزج مثنی سلم</b>			
<p>جان بروی و دل ببری اینچا چه کردی  و بخشش و از احسان طاعت روا کردی  یک قافله را تا که اصحاب سفر کردی  این قاعده بشکستی و زور و دو کردی</p>	<p>خورشید جهانی تو سلطان شاکت  هر سنگ که بگریختی اسل گمش کردی  آنان خاک بار از خرابی زمین کردی  تو خسرو آفتاب شمس الحق تیریزی</p>	<p>خورشید جهانی تو سلطان شاکت  هر سنگ که بگریختی اسل گمش کردی  آنان خاک بار از خرابی زمین کردی  تو خسرو آفتاب شمس الحق تیریزی</p>	<p>بیهوشی جانی تو گسبیم کجا کردی  هر پیشه که پروردی صد بچو چاک کردی  اجزای زمین بار از لطفت سا کردی  آفاق شمار آمد چون خوب بها کردی  کو زهره که تا گویم ای دوست چاک کردی  زهرم چو شکر کردی و زور و دو کردی  زیرا که ز شیرینیش در قهر حیدر کردی</p>
<b>هزج مثنی سلم</b>			
<p>مغ و دل خستی بس قصد هوا کردی  از بسکه گرم کردی طاعت روا کردی</p>	<p>ای جماله چاک کردی اما چو غم روی رو  آن شمع که می سوزد گویم ز چه میگرید</p>	<p>ای جماله چاک کردی اما چو غم روی رو  آن شمع که می سوزد گویم ز چه میگرید</p>	<p>ای جماله چاک کردی اما چو غم روی رو  آن شمع که می سوزد گویم ز چه میگرید</p>

در تمام این مثنوی



<p>آورد و دستاوی هم توچه دوا کردی آورد و نیده انم دانم که در ابرو سے</p>	<p>کز بحر تو پشت او چون بنده دو تکویدی شمس الحق تبریزی ای سرور هر خردی</p>	<p>آن چنگ کنی خالد گویم ز چه می زار و ای صورت روحانی امروز چه آوردی</p>
<p>در پای که افتادی وز دست که می خیزی در مدست همه روی در کش قلع دردی</p>	<p>هر شاخ که خندیدی در باغ که پروردی پیران و جوانان را مرخت جو انزوی</p>	<p>ای گلشن نیکوئی امروز چه پوش خوبی وان طبع زرافشانی و آن هست سلطان</p>
<p>ترسم که میان ره بگریزی و بر کردی کاز طلب عشقتش مانند آن دردی</p>	<p>هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی کرمول دودلی خیز که گرمی و گرمی</p>	<p>هم هم هم دردی هم همی هم فردی در زانکه می آئی با خویش مبرول را</p>
<p>گر بر خیزد باشی تو خوب و جوان گردی ترباق در و یابی گزهر جاسل خوروی</p>	<p>از اول ببردستی از رخ ببرد زردی چون رو کوبین آری سر که جهان کردی</p>	<p>آورد و طبیب جان یک طلبه ره آوردی تن را به بهستی جان را به بهستی</p>
<p>نی تری و نی خشکی نه گوی و نه غری لانغ نشود هرگز آن را که تو پروردی</p>	<p>کذب طلب عشقتش مانند آن دردی کرمول دودلی خیز که گرمی و گرمی</p>	<p>ای طالب آن طلبه رو آرد برین قسبه زان همه که از به آئی تو برین قسبه</p>
<p>غم بستر آن ولی را که از غم استردی بود آن کردان فرودی آن خلوت و آن فرودی</p>	<p>از جان نبرد چه پیشه آن را که تو جان صدق و قدمی بادی چون تو قدم نشودی</p>	<p>گفتم به طبیب جان امروز هزار افسان خامش کن و دم در کش چون تجربه افتاد است</p>
<p>چون مرغ به پریدی ای دوست چو رفتی مانده بهیسه گل با باد صبار رفتی</p>	<p>چون عهد و م دیدی از عهد بگردیدی رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی</p>	<p>ای ساکن جان من آخر تو کجا رفتی در روح نظر کردی چون روح سفر کردی</p>

خلقان همه در وزن آتش و در شیبون  
 آن دوست کنی با پرچون سوخته آید  
 آن نخل تو در آتش آن سوزنج و شمش  
 اجزای درختان را چون قطع کنده  
 ای بار غلط کردی یا بار درگرفستی  
 صد بار چشم و دم بر تو بود نبودم  
 مانند کوک و کز اندکنت جولا  
 چون کم نشود سنگت چمن بر نشود گیت  
 اسه و لب بر مده میان نار حست لاجونی  
 ای غمزه ز رخسار و سی تو جهان زند  
 باره من بیچاره گشتم ز خود آواره  
 تلخ است فراق تو در وی زوفاق تو  
 ای آینه مانده در دست دوسه زنده  
 ای آدم خر کرده با جنت و با حوران  
 بس کردم من اما بر گو تو گامه را  
 آنچه شود یا را بر من نظر اندازی  
 زمان نقطه عشقت من چون عود بی نرم  
 می ترسم از آن روزی که محرم روی کنی  
 شمس الحق تریزی ز لب چو شکو یزی  
 آتش پر یان ما من تا روز بر لاری  
 بنی بنیان باشد در سترومان باشد  
 خود را تو خیدانی جو با سه بری زانی  
 شب از مه اجیران مه عاشق آن سیران  
 دیوانه شد به شبها آلوده شده لبها  
 بروی از خدا گشته بر بند و مان آخر

وز دولت و با تو هم غمزه که این خوبی  
 از بهر چنان همان چون خانه نمی رومی  
 از خیزد آنت این کار غمزه تا شوبه  
 بنگر که مبدل شد آن چرب زبان خوبی

بر عشق چو خسید عاشق ز چه رو خسید  
 چون زدم نمی سازی چون حست بی تازی  
 کی باشد کی باشد کوی ز تو تیرا ش  
 زمین بی توان گفتن آید و مگوین زن

نهرج مثنیٰ اخر ب

صد بار قسوم کردم خارا ز تو بر من کردم  
 گفتی که ترا پارا در غمزه نمی بنیم  
 گفتیم که تو اسه مای با ما چه هم مای

نهرج مثنیٰ اخر ب

دسته عاشق بمل را در آن دو اچونی  
 زمان روز که پسیدی گفتی که مرا چونی  
 زو طال لباسه تو هر روز که خورشیدی  
 ای دل دل آن میدان چونی تو درین بیان  
 افتاده درین غمزه بارنج و عنا چونی  
 پیام و سلام مای با ده گو با دل

نهرج مثنیٰ اخر ب

این کبر و دماغت را از سر بر اندازی  
 پر شک شود عالم کز لب شکرا اندازی  
 بر کام جگر ننگان خون جگر اندازی  
 از کیش زین تیسر من سینه سپر کردم

نهرج مثنیٰ اخر ب

در خورون شب کوی خوابم که کم ماره  
 پوشیده ترا ز پر یان مایم بسیاری  
 مغروش چنین از زن خود تو به بکباری  
 نه به غمزه در گین باله بازاری  
 در جبهه زب با اور است سزاوار می  
 خواب از شب او مرده مشوار بر کرد

نهرج مثنیٰ اخر ب

چون حست خسید با آن چه غمزه خوبی  
 چون سر تو نیداری از غمزه مگوینی  
 بی غمزه و جان را از غمزه مگوینی  
 بگذر ز حساب ای جان در عالم مگوینی  
 از کار خود افتادی و کار درگرفستی  
 کله از اندستی در خانه درگرفستی  
 آن پار در آن غمزه است تو غمزه درگرفتی  
 ای خاک غلط کرده با ما درگرفستی  
 اسه جان صفا چنی و سه کان مگوینی  
 میگو چسنت را کای تحب نقا چونی  
 ای آب حیات ما زین آب مگوینی  
 وی تیرا عظم تو زین سال نقا چونی  
 وی بیل آن بستان با برگ نو چونی  
 با اینمه بی برگی داود نو چونی  
 کای تشنه بر خواره با جام جد چونی  
 باشد که یک تیسر سوی سپر اندازی  
 باشد کرم یا را بر با نظر اندازی  
 خلقان دو عالم را در شور و شکر اندازی  
 یک لحظه بسوسه با با دام ترا اندازی  
 وقت حشر انگیزی در چالش مگوینی  
 در مکرده مانده آن قوم ز اغبیاری  
 از دیو پری برده صد گوسه چستیاری  
 وز خنگ در باب او وز شیوه مختاری  
 کس نیست درین پرده و لشت که مختاری  
 نه عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

ای کله که کوشش نیست سالم  
 صلیح زبانی تو پیش در کس تا بین  
 با این کای ز فتنه در پرتاب چوست  
 از عود که در آن در غمزه صفا چوست

۱۰۱



ای کبریا پشانی صد سینه جانانی  
 هم بگری و هم گمانی هم جانی  
 من بنده آراوم ویرانه آباوم  
 مشاوان که نه پائے در لجه وریائے  
 بر عاشق دو ماقد آن کس که همی خندو  
 هم دردی و هم دران هم کفتم هم جان  
 هم پستی و هم بالا هم ساحل هم دیار  
 امروز توئی سوره مستانه قبح درده  
 نرم ز تو نرم من چون شیر یغرم من  
 ای گشته طول از من می باش خمول از من  
 بس کن خمیش از گفتن وز در سخن گفتن  
 آمد به دست و دست فکادستی  
 از یک قبح از صدال دوست میگردد  
 بر جام من ازستی شکی شکی استی  
 گر سیرت از سر این خوار و بون منگر  
 آن مست دران مستی گرامی اند  
 افتاد دل و جانم در فتنه طاری  
 گوید که به اجرت ده اینجا شمر چندین  
 دیوانه از اینجا این عرصه باورده  
 تا که بکشد چایه تا که بزنده است  
 ای شاه سکر خنده ای شادی بهزنده  
 از بیخ تو جان تن بر کرده ز گل دامن  
 تا از تو شدم دانا چون چکش شدم جانا  
 ای دوست ز شهر تا که بفسر رفتی  
 نوری که بر اوید جان از قفس طالب

تشویش مسلمان ای مه تو کرمانی  
 هم اینی و هم آنی ای مه تو کرمانی  
 هم بیدل و دل شادم ای مه تو کرمانی  
 با دین بیانی اسے مه تو کرمانی  
 آن خنده چه بر بند و ای مه تو کرمانی  
 هم پستی و هم پالان ای مه تو کرمانی  
 هم شامش و هم گویا ای مه تو کرمانی  
 مارا تو کن مرده اسے مه تو کرمانی  
 در کعبه تو درم من ای مه تو کرمانی  
 عشق است رسال از من ای مه تو کرمانی  
 میگوے درین رفتن ای مه تو کرمانی

نهرج سخن اخر ب

گر باوه اثر کردی در دل تن از ورستی  
 خراز تو گرا شکستی بودی که به پستی  
 در آه که از بالا آید بچه در پستی

نهرج سخن اخر ب

بر کینک و کینیک سر بسته چو بیانی  
 این تا چه کنی سازم از آتشش انبانی  
 در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری  
 تا که مشنوت است از کوچ و بازاری  
 دل گیت ترا بنده جان چیست گرفتاری  
 آموخت خرامیدن ما تو بسمن زاری  
 بشنود مولانا زاری چنین زاری

نهرج سخن اخر ب

در تو نرسد کرد او در نور نظرس رفتی  
 رفتی ز راه پستی در شادی و در پستی

ای عیسی کیوانی میخوانم و میخوانی  
 من ذاکه یزوانم در حلقه مردانم  
 هم جسم کبے مشد با کبک کند رشد  
 باشد ز تو ام مغز فایغ شدم از دوسر  
 من زان سو دو لایم نان جانسپ با هم  
 هم طالب و مطلوبی هم راحت و هم روحی  
 هم لوری و هم ناری هم یار و هم غمی  
 مستم کن و بستم کن بستم کن و مستم کن  
 چون جز تو ندارم من در پیش کدازم من  
 بگذر ز حجاب تن بپذیر سخن از من  
 شمس الحق تبریزی با نخله آتیری

در بزم کجانی اسے مه تو کرمانی  
 زین خمیش نیدانم ای مه تو کرمانی  
 هم مومن و کافر شادی مه تو کرمانی  
 وان طعنه وان تنزاسے مه تو کرمانی  
 تو محو کن القاب اسے مه تو کرمانی  
 هم چه که کنی خوبی اسے مه تو کرمانی  
 هم بری و هم بگری اسے مه تو کرمانی  
 خوش دست بستم کن اسے مه تو کرمانی  
 با ناله زارم من اسے مه تو کرمانی  
 کردی چو خودش روکشن ای مه تو کرمانی  
 ای جان جهان من ای مه تو کرمانی

من نیست شدم بائی در چنین پستی  
 پر سیدیم گرنه این شیشه شکستی  
 گر مرده ازین خوروی از گور برونستی  
 گر شکست نبردی دل تن عشق پرستی  
 هم قبل از و گشتی هم کعبه خوش بستی

آب چه بنواهد تا در گلنگنداری  
 بودت ازان من تو دانی و دیواری  
 در کوی همی رود چون مشتغل کارے  
 چون خست نمی نند در غارت او بازاری  
 پیش آبر گشت تا نشنود افیاری  
 و انگاه یقین دارو این از کمرستی  
 خاشاک و لوم واروی شنید گفتارے  
 مانع شدیم و تو در کان شکر رفتی  
 آن سو ز بدستی گزید ز بد رفتی

بمباش و مستی با کبک بگری  
 هم صدی و صدی ای مه تو کرمانی

بمباش و مستی با کبک بگری

<p>مانند خیال تو هر دم بیکی صورت          اکنون ز تن گریبان ای جان شده و پان          تانی و دیت جانان بی معده چون          وز ناگو خسر ندی دایم که کبابی          در دانه گوی تو دایم که کبارستی</p>	<p>زین شکل برون جستی در شکل گرفتی          چون ترک گدا کردی و ز بند گرفتی          آسب و دیت صافی زان بگر گرفتی          در دامن دریایی چون ده گرفتی          در مشرقه و سی چون شایع شجر رفتی</p>	<p>از روز چه بانستی در صدر چنانستی          از زمان شده فارغ و دستبند تباران          از جان شریفین خود در حال طبیعت خود          بان ای سخن روشن می تایی بین زن          شمس الحق تبریزی تو نور خداوندی</p>	<p>از دور تر مستی بالاسه تر رفتی          و ز آب شدی فارغ کز آفت بگر رفتی          بفرست خنجر را در عین خسر رفتی          کز لبش گذر کردی در عقل و بصیر رفتی          از نور حق ای سرور نور لبش رفتی</p>
<b>هزج مثنوی اعراب</b>			
<p>هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی          هر شاخ همگیویدین مست شدم دست          از عقل گروی مستی عقل گروی          مایم چو می جان در خم خسر ابانی          مخدوم دو عالم که شمس الحق تبریزی          ای بر سر هر شگ از لعل لب توری</p>	<p>هر گوشه ز منصوری آونچه بردار          هر عقل همگیویدین خیره شدم بار          جز عاقل و لای عقل قومی دیگر مدار          اگر چه سر خم بسته است از کج کلید</p>	<p>آن طرفه که از یک خم هر یک ز نمی مستند          کل از سرشتانی بدریوگر با بنی          مایم چو کوه طور مست از قوج موسی          از جوشش می کنگل شد بر سر خم رقصان</p>	<p>وین طرفه که از یک گل در هر طرفه خاری          عشق از سر خویشی انداخته دستار          بنی حمت فرمونی بی عصه اغیار          والد که ازین خوشتر نبود بهمان کار          نمود رخ از ناگه در گلشن هر یار          هر سو یک ساقی هر گوشه کی حور          بر بام دماغ آید نمود و طنبور          میزد بدو بر او از عشق تو نا قور          هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصور          جان پرور بر خویشی شور و شر هر دوری</p>
<b>هزج مثنوی اعراب</b>			
<p>از عشق شتاب تو هر گوشه کی جان          ای شادی آن شهری کش عشق بود          اورس شاد از دستش هر جا که بدینسی          یک شاه شکر زیزی شمس الحق تبریزی          از رنگ چه اندیشی چون جان بقاداری          در عشق نشسته من در عشرت تا گردن          چپند بخورین قسم تا چند نمی ماتم          شمس الحق تبریزی چون جان شکر زیزی</p>	<p>وز شورش زلف تو در هر طرفه شور          مجوس کی خنی چون شیر به نگوری          هر کوی بود نبره هر خانه کی شور          در صحبت آنکازت گشته چو کافوری</p>	<p>در جانش تو در زیر درختانت          هر صبح ز عشق تو این عقل شود شب          بگردنم در دور پیش آمد قیسی          گفتم ز که داری این گفتاز کی شایه</p>	<p>جان پرور بر خویشی شور و شر هر دوری          مانده آن دلبر بنما که کجا داره          سببها تو چو دل تنگی زین غصه چاداری          بسم الله مولانا اگر بخشش ماداری          با تیره نیابری چون بحر صفا داری          هم شاهی و هم سلطان هم چو پاداشی          چون عقل درین خزی چون ملکه درین گنجی          یارب چه خوشند ایشان آن دم که در خوشی          ولان روز که میخواری چه صبر چه خاموشی          اگر از مشکرت فدیسه در جام کنی عالی</p>
<b>هزج مثنوی اعراب</b>			
<p>ای دشمن عقل من وی ار و بیوشی          خوشخونی و بدخونی و بسوزی و بدخونی          هم دوری و هم خویشی هم همیشی هم پیشی          آن روز که هشیاری چه عرب باداری          آن زلفه سلس را اگر دایم کنی عالی</p>	<p>من کاسه و نو درین چون باد و بچوشی          هم یوسف سه روی هم مانع و رویشی          هم یارید اندیشی هم نیستی هم جسم نوشی</p>	<p>اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو          بس تازه و بس بنری بس پادشاه و بس زوشی          ای روزن بخویشان و ای مخزن ویشان</p>	<p>اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو          بس تازه و بس بنری بس پادشاه و بس زوشی          ای روزن بخویشان و ای مخزن ویشان</p>
<b>هزج مثنوی اعراب</b>			
<p>در عشق جانان را پندام کنی عالی</p>	<p>در عشق جانان را پندام کنی عالی</p>	<p>می جوش ز سر کسیر و خندان برقص آید</p>	<p>می جوش ز سر کسیر و خندان برقص آید</p>

بیا



<p>اگر چشم جفا دامت در مجلس کزنگی ای مانگک پیمان سنزل مانا تو بر بام فلک عدد و یک شاید و بنایه از هر چه تو زبیک بادل تو بگو خالی</p>	<p>هر نقل که پیش آید با دامت کنی عالی صد ساله ره ار باشد یک گام کنی عالی گر عارض است را بر بام کنی عالی</p>	<p>عاشا ز غطای تو کان نسید بود جانا از لطف تو از عقرب صد شیر کوشیده هم خام شود بختی هم خزانده شود تخم</p>	<p>اگر تشنه بود صادق انعام کنی حسالی وان کرده گردون ز راهم رام کنی عالی گر صبح خست جلوه در شام کنی حسالی ای دل تو نمی گفتمی کز غم شدم خالی</p>
<b>هزج مثنوی خرب</b>			
<p>ای بیخ چو درواشد دعوی تو رسا شد بگر که چه ز رشتی تو بس دیوسرشتی تو از ذوق چو عوری تو هر لحظه مشوری تو در خدمت بخندوی شمس الحق تبریزی</p>	<p>رشتی تو پیدا شد بگذار تو نتالی این ست که رشتی تو پس از که همی تالی ای کعبه چه دوری تو از خیر که غمخالی</p>	<p>در صورت رنج خود نظاره کن ای بد گر رنج بشد شکل نو مید شوای ل در بادیه مردان را کاست نه سران با</p>	<p>کی باشد با این خود آن مرتبه عالی کز غیب شود حاصل نذر عوقل عالی کاین باو بیقرون مانزه و دوزاردانی بشتاب که در فضلش در سنندال جلایی</p>
<b>هزج مثنوی خرب</b>			
<p>از آتش ناپیدا دارم دل برینه زین فتنه و غوغای آتش زده هر جا بکشود چه دانم بر بود دل و جانم آخدا دل و دل داری همه عالم کساری</p>	<p>خدا و مسلمانان از دست مسلمان وز آتش و دو و ما بر ساخته ایوان آنکس که پیش او جان بیکه لانی هم واقف و بیاری هم شهرو و پنهانی</p>	<p>شهد و شکرش گویم شمع سحرش گویم با این همه سلطانی و ان خصم سلمان معی و شمس بگو اور ختم چو بسو او در خدمت خاک او عیثی و تماشای</p>	<p>کان گهرش گویم یا نادره سلطان بکشاد میان من بر بود جرم دان ناگاه پیدا آمد باغی و گلستان در آتش عشق او سحر چشمه حیوان برگوسه که آروم در جسم تو زبانی</p>
<b>هزج مثنوی خرب</b>			
<p>آه شاه مسلمان وی جان سلطانی شاهنشاه پرتشاهی هم خستد هم ماهی گرفت و گریه هم گمراخل و گریه دل در غم و در رنجم در پوست نمی گنم که با همه گردانی گوئی که رسول من اے عشق توئی تنها گر لطفی که قری پنهان نتوان برود در پرده چراغی را گفتم چه برهی آن گفتا که بدلی جان چون سحر جادویی در دیده کشی ل هر نسبت جو هستی در دیده داران سحر نه سبیل بود آنجا نه سحر بود آنجا اے خواهر چه بر می توانست چه چو پشانی</p>	<p>پنهان شده مانگنده در شهر پیشانی هر حکم که میخواهی میکن که همه عالی در هیچ نمیدانم دانم که همی انی کز بر جو تو عیبی قرانم و سربانی یارب که چه کرد جان چون جانم گردانی سزای تو می نالد هم تازی و سربانی اے ماه چو می آئی در پرده پنهانی گنجی ست بیک حبه در غایت ازانی تمیز کب ما ند در دین انسانی هر دو هم بر دوستی از عقل آسانی عاشق که بظاہر شد در صورت بر جانی</p>	<p>ای آتش در آتش هم میکش و هم پیش گفتی که ترا یارم رنجست تو نگه دارم هم دینوی هم دینی هم نهری و هم کینی که چون بت بیانی شب بر در دل آئی در رزم توئی جمله بکیت ترا حمل گر دیده به بندم تو در هیچ نمندم تو ای چشم نه بینی تو آن لشکر سلطان لا حول نداند آن دیو که برانی تو از خاک درت باید در دیده جان سحر تا جز و بکل تا ز حبه سو کان آید مایم گداسه تو ای قبله مشتاقان</p>	<p>سلطان سلاطینی بر کرسی سجانی از شیر عجب باشد لبس نادره چو پانی هم عاشق و مشوقی هم اینی و هم آنی که از تن چون شب چون صبح برود آنی ای عشق عدم با را خواهی که بر سخانی خو تو همی تا با از تابش پیشانی وی گوش نمی نوشی وین نوبت سلطانی باران کند ساکن گردی که تو افشانی تا شوی درت آید چون نبد ربابی قطره سوئے بحر آید از سبیل کستان شمس الحق تبریزی سلطان انسانی نه پری نه پری اے ترک حلوانی</p>
<b>هزج مثنوی خرب</b>			

مانند شتر مرغ گوشت پیر گوئی  
 ز بلبل خوش سخن بی طبع خوش رنگی  
 بر پر بسو صحر اگر باز نشناہی  
 غاشش کن گیسو عالم بگر تو باحوالم  
 سے غیرہ نظر در پیش آونہ آسے  
 گرد و تماشائی چون دیدہ نہ کشتائی  
 تاشہ ہر جانب یک شمشیر جوانی  
 شمشیر شہ پوستہ میکرد و دستہ  
 صدفست سلطانی دار و تو چہ تانی  
 ہر چہ چہ جان باشد کف و زخوآن باشد  
 بگری برد از شو معشوق جہانش او  
 خاموش کہ آن احد این دلہ زین  
 ای باغ ہمدانی کز باو کہ قصائی  
 جان پیش کشت چہ ہوز با بسو بسو  
 دشوار بود با کر طنبور نوازین  
 چہ پاس دل انتم من ہر روز ہمہ گویم  
 شمس الحق تبریزی من باز چہ کرد  
 ہای دل باوب نمیشین خبرین ز چمنی  
 در عین سہ نمیشین چون مرکب دیدہ  
 گر غرقہ دریائی این خاک چہ پیائی  
 ای شامے آن روزی گزراہ تو با تانی  
 زان ماہ برا فریش آن طایع از آرایش  
 زین منزل شش گوشہ بی مرکب بی تو ش  
 تو آبی و من جویم جز وصل تو کہ جویم  
 در جستن دل ہمدوم از اہ طروش دیدم

من استرم و اشتر کے پردہائی  
 فی فاختہ طوتی نے در چمن لسنے  
 تا صید کنم حسردم مرغان مصلائی

چون نوبت بار آید گوئی کہ من مرغ  
 خست سیمان اور گردن ہر مرغے  
 ورنی برد و بنشین چون چنبرہ پوای

ہرج مہمن اہرب

بیوہ چہ می گوی بر آب چہ دولابی  
 بکشاو چشم از و تابانی متابی  
 اطامع و پیش و پس بدیا کف و ہا  
 زان سوش روان کرد آن فلت ہر لابی  
 زیر کہ ضعیفی تو بے طاقت و بے تابی  
 اندر صفتش خاطر بست حمل و کلابی  
 از جان سز خود بگنجد و حسابی

صواست ہر پار شکر است ہر گز کہ  
 صواب ہے دیدی در کونہ گنجیدی  
 خود چیت میان چہ نقص میان ما  
 خورشید و قمر گاہی شب فند و چہ پای  
 این مغزش و آن کیوان فلک و آآن  
 اگر بیز عقل و جان اہ بیت آن سلطان  
 رہ دادہ ہام خود صد زاغ بے بازی

ہرج مہمن اہرب

آبستن بیوہ استی مست گلستانی  
 وز گو ہر چون گویم چہ عنایت علانی  
 یا بر سر صفرائی رسم شکر نشانی  
 راز تو شود پنهان گزراہ تو جہانی

ای روح چہ اواری گزرا کہ تو انجمنی  
 عقلا ز قیاس خود زین و تو توجہ نیرن  
 می وام کند ایمان صدویدہ بیدارش  
 کان ہر شش گوشہ ہم لاق آن لطیف

ہرج مہمن اہرب

زیرا باوب یابی آن چہ سز کہ جوئی  
 در خویش جو اسے دل آن چہ کہ جوئی  
 و بر لب دریائی چون رو نمیشوئی

حاشا کہ چنان سودایا بندین صفرائی  
 بگریز ہمایہ گرسایہ نیموای  
 خاموش اگر بای آن طلعت نورانی

ہرج مہمن اہرب

این فرش زینی را چون عرش بیارائی  
 بس قافلہ رہ یا بد در عالم بے حائی  
 رونق بندہ را چون آب نہ کشتائی  
 افتادہ درین سودا چون مردم صفرائی

بس فانہ بابتہ کز خویش شود رستہ  
 روشن کن جان من تا گوید جان باقن  
 ای شلو تو از پیشی بیچنے زہدہ پیشی  
 شمس الحق تبریزی آلودہ ہجرت

کی بار کشتہ غم کفایت چہ فسقائی  
 مرغان ہمہ پر بندہ نیا تو چہ پی پاسے  
 تا صید کنی سو سو بلوق و بق صوائی  
 از پر تو شمس الحسنین جان کشت صفائی  
 یک جو بزی زین دو گوشہ اسبابی  
 اندر نظر جزئی نشکافہ حسد سہ  
 کو بردہ میان ما حسد جسم گراخی ابی  
 بیرون کشتش زان چینی آلت و قلابی  
 بکف خدا لزان مانند سہیابی  
 چون دیو کہ بگریز و از عسٹر خطابی  
 چون باز دام آمد ہر ہشتہ مفرابی  
 بے منفقہ صفائی بے مرفہ و باسے  
 دین نفس چہ انندی گزرا کہ ہر عابانی  
 زان رو تو کجا دانی چون مست ز نخدانی  
 تا مست شود ایمان از باوہ نیروانی  
 گے گنبد و طاس شش گوشہ انسانی  
 ہر لحظہ بدست تو گزرا کہ تو سلطانی  
 بہیات چنان رو کہ یا بندہ بی بروئی  
 در خود منگر زیرا در دیدہ خود موسے  
 سرست شوی حیران در صورت کیسوی  
 در روزن جان تابی چون ماہ ز بالائی  
 پس جان کہ ز سر گیسو تا نون کوفائی  
 کلام و ندر اسنگر اسے خواہد فردائی  
 و اسد کچہ با خویشی از خویش نیاسائی  
 بز شش نہ بینی گر صد بار بیالائی



آن ماهی تا بد بر سپنج وزین یانی  
 در بکره و هر پیشه در لشکر اندیشه  
 در هر قدری دلت چون شکر و بادای  
 ای مرغ عجب پیران از بند تو آزادی  
 تو کبک خوشترای طوطی شکر گلای  
 تو مرغ عجب شایه تا با مهر و ماهی  
 تا بجز تیغ خود هست تا ندوول فرود است  
 اسحاق یار جانی چون سیرود نیانی  
 ای بیسره و پاکشته داری سحرانی  
 از کون حدز کردم و خوش گذر کردم  
 هم با دوه آن شتم هم بسته آن شستم  
 ای عقل شده و متسلی گشته دلت هر  
 ای خواجہ سلام علیک از رحمت چو پی  
 در جنت و در دوزخ پرسان تو اذای جان  
 ای خدمت تو کردن چون گل بکفر خوردن  
 در وقت جنادل را صدمتاج و کربخشی  
 ای آب خضر جونی از گوش چرخ آخر  
 با هر که در آئین می بکند نیاسانی  
 تا تو نشوی رسوا این سر نشود پیدا  
 در حلقه آن استان در لاله در بیان  
 سر خفته او باشی هم خسته و قلاشی  
 پنهان بسیان با میگردد و ملاحظانی  
 میدانده می بیند یکیک سر واران را  
 نیک و بد بر کس را از زنده پیلانی  
 امروز سماح با چون دل سکی ارد

هزج مثنوی اخرب

هر چستی و هر سستی آینه ز کین یانی  
 آن رسته ز خویش خود دید اول پیش خود  
 زین دام المان یا جیب بجان این یانی  
 اگر باغ یقین خواهی پس سخت سنبه برن

هزج مثنوی اخرب

مقبول خاموشی مرغ عجب غمناوی  
 تو مرغ عجب هستی در شوق بختی  
 بماند ما بهی به تو زدی شادی  
 تو شور بس و داری از عشق خیزاری  
 در غم که بسته بودت برین کشادی  
 تو غم زدی سفر کردی رخ سوز و گری

هزج مثنوی اخرب

با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی  
 در شاه نظر کردم من چاکرانی  
 تا جست برون جسم از خیز جیرانی  
 از دولت بگرد و بسب جیرانی  
 در زلف چو چو گانت عطیه بس جاننا  
 من یوسف دلتو اهر چاره بخت هام  
 در زلف بستیم من در کار تو خیزم من  
 از دولت نمودی شمس الحق تبریزی

هزج مثنوی اخرب

کای جنت روحانی دی بجز صفا چونی  
 این خدمت کوشیدن زین طالع چونی  
 در وقت جنای تا وقت صفا چونی  
 و سه تلج همه جانان در بند قبا چونی  
 هر نور ترا گوید ای چشم و چرخ بران  
 ای موسی بن دوران چونی تو ز تو توان  
 جوید تو به گلشن هر گس و هر سوسن  
 ای جان عنادین خامش که عنایتا

هزج مثنوی اخرب

کین جام نیا شاه حسن عاشق شیدانی  
 امروز قبح بستان ای عاشق نودانی  
 بر دار مرا می را در سوز مسلامی را  
 بر رسم زبردستی میکن تو چنین سستی  
 در عصر نمی باشی تا بگذر شکر خانی  
 شمس الحق تبریزی جان چه کز زری

هزج مثنوی اخرب

امروز دین جمع شاه نشسته روانی  
 می بیند و میخواند با تجسس بچولانی  
 اسرار بر نظر از هر چون سبب معلولانی  
 دو طبع مان آید یک بے من و بی یانی  
 یارب تو نگذارش تا سبب گران جانانی  
 آن شیرول گردان بگریخت بچولانی

خود نیست بجز تن مین بست چنین یانی  
 ایمن بود و فارغ از روز پسین یانی  
 سخن ارچه بود عالی باشد چو یقین یانی  
 صد مرغ دگر دست و سوا که چو صتیادی  
 از نیستی و هستی غم نیست چو افروزی  
 تو مشکل دگر داری شوری بدم و کوی  
 جانم بخت بر کردی کی غم بل نیادی  
 لے دستندگانی که پاسه اونق او یانی  
 و در چنین شکسته جان مجربیرانی  
 هم مومن این اهرم جسم کا فربیرانی  
 خون تو بریزم من از خیز جیرانی  
 هم فیه عشقم من جسم لاغیر جیرانی  
 ای سعدن زبانی و سه کان ناچونی  
 هر پنج ترا گوید کاسه دفع بلا چونی  
 ای شاه دیدنی با اهل عساجونی  
 کز رحمت و ریغ ما ای باوصب چونی  
 پرسند ترا هر دم کز ریغ و عنای چونی  
 زیروز برت دارم زیرا که تو ازمانی  
 و ان جام مباحی را در کش که بیاسانی  
 تا بگذری از هستی ای غمزه هر جانی  
 جز با تو نیار آمد جاننا صفائی  
 و اندر چشمه موران افتاده بسیمانی  
 اگر مگر کند زدی در راست رود جلانی  
 تا شور در اندازد در ما چو گلخانه  
 امروز می آید پر شرم و پشیمانی

صد سال اگر جانے بگریز و بستیز و تویست معنی را در چاه بلا دیدی	پر گریه و غم باشد بی لبت و خندانے خوش شید چه غم دار و از گریه کند ما	خوش شید چه غم دار و از گریه کند ما	خاموش که باز آید بلبل گلستانے اورا به نیشی و مصر کجا دیدی
<b>نہج مثنیٰ خوب</b>			
اوطرف غیب دست گریه بریزد از من زر گر چالا کم کردم مس چون زن	آگاہ شوی تا بخا نجب تو کردیدی من میں صواب تو تو عین خطا دیدی	ای آمد از ناگز خسته ما گفت در عالم کینائی با عشق شدم هر گنگ	اسے خواجہ یا زاری تو بیچ ملویدی آن رشتہ کینا اگر چه تو و تلویدی
<b>نہج مثنیٰ خوب</b>			
تر کے سورے مارا سخوا بند جسمانی گفتا کہ بیا با ما این صوبہ بر رسم زن	گفتم کہ چه سرداری مارا بچہ جوانی در مجلس مستان سے ای دست بھمانی	گفتم زود گفتائی عاشق لره یا زرق در ای خواجہ چو در رفته می دیدم و مینامد	گفتم مہ علم حاصلے من و کس جان گفتم من این معنی شا باش مستانی
تر کے قدے برکت زانوزدہ گفتائی الغفہ شدم کیدل با سے دونہ و انجور دم	گفتم کہ چه چیز است این گفتائے روحانی در خود اثر سے دیدم زان جسر بر زبانی	من نیز ددل گشتم چون با عجب دیدم هر چیز کہ می جستم فی الحال عیانم شد	گفتم کہ خورم یا نے گفتا کہ تو مسیدانی صد کشف بیانم شد از خاطر حقانی
بگوشتم ازین عالم در روح وطن کوم شمس الحق تبریزی ہیہات کہ برب جانا تبرستان چندین بچہ بھمانی	بر من ہمدوش شدم پیدائی جوانی در رفته و بر رفته و ز خویش بر رفته	در رفته و بر رفته و ز خویش بر رفته	چون جان بقا دیدم از خویش شدم فانی دین رز کہ میگونی دین قصہ کہ میخوانی
<b>نہج مثنیٰ خوب</b>			
گر نامہ شیخانی خود نامہ ترا خواند ای انقل و جان سے دست از دل بکش	باز آ تو ازین نظر ور را نمیدانی نظر	صد نامہ دستا دم از تاملان آدم باز آ کہ دران مجلس قدر تو نماند کس	یارا نمیدانی یا نامہ سے خوانی باشک دلائل نشین چون گوہر این گانی
چند دست از تو جان تو طرفہ بر می جان ہر دم ز تو زب و فر از ادل و جان و	از دام جہانجستہ باز آ کہ زیارانی آینتہ با جان یا پر تو جہان سے	ہم آبی و ہم جوئی ہم آب جی جی نور قسری و شب قند و شکری اورب	ہم شیر و ہم آہونی تو بست از دیشانی یارب چه کسی یارب عجب ربانے
شمس الحق تبریزی جانی و دل و جان جانا نظر سے فرما چون جان نظر دانی	باز از چنین خوشتر خوش ہی و سبت از عشق تو جان بردن و زما چو سگورون	از عشق تو جان بردن و زما چو سگورون	زہر از کف تو خوردن سستہ حیوانی ہم رحمت و ہم روحی ہم دردی دانی
<b>نہج مثنیٰ خوب</b>			
تن روح بر افشا نہ چون دست از فشانے اروز چنان مستم کو خوشی ہون ستم	چون گویم دل ہدی چون میں لائی مردہ ز تو جان یا بچوں شعبہ بھمانی	جانا ہمہ پاکو بدان لفظ کہ دل کو بی گر جو رجھا اینست گشت و فاکا	دل نیز فکر خاید آن دم کہ شکستگانی ای دل بھجانی او جان باز جی پائی
ای روح چه مینرسی روی نہ تن نفسی مردم ز تو شد ای جان ہر دم کتب بہا	ای یار کیش دستم آنجا کہ تو بجائی تن معدن تن آمد تو عیش تماشائی	چیزیکہ ترا باید افلاک ہی زاید ای روز چہ خوش روزی شمع طرب نورانی	گوہر چہ کت آید چون در گب و پائی او ما برسد روزی جان را تو پذیرائی
صبا نفس داری سر مایہ بیداری چون بستہ کنی را آخر لبش تو آہی	بی تو چه بود دیدہ ای گو مسدینائی بر خفتہ دلائل پر دم انفا من سیجائی	ای روح بن دست و دست در دولت سستی شمس الحق تبریزی خوشید چو ہندہ	ہستی و چہ خوش سستی در وحدت کینائی در نور تو کم گرد و چون مشرق بر آرائی
<b>نہج مثنیٰ خوب</b>			
در بیچ نظر کردم بلے بگ چو آئے بود	انگاہ پر یاد و کب چنان ما ہی	آن آب بچوش آستی بخروش آمد	ما و اشہ و دیا شد این عالم چون ما ہی

نہج مثنیٰ خوب

چند



دیدم که فراز آمد و دریا بشد و قطره  
 پیش آس تو در باران نظاره کن مارا  
 بالعل تو گویم جویم من ملک بخشان را  
 خواهم بروم زنجیا پیم بگر فستی  
 سرخه سودا شد دل بی شرب پشه  
 چون دید که میوزم گفتا که فلا و وزم  
 ای طایب لب خوش حمله من است کنم جمله  
 این طرفه که آن دل سبب است دیزین  
 ما بم درین خلوت غرقه شده در محبت  
 در پرده خاک ای جان عیاست پنهانی  
 در چاکشینی خواهی هرب بشکر خود را  
 انورین غلبی و العاشق عسکوی  
 چندان بدوان لنگان کاین پات فرزند  
 گفتا که بجان کردم من جمله دمان کم  
 ای زهره نود تو با نیت نیزی تو  
 از کیسه حق گردون صد نور و ضیاء  
 این ریزه سقرت این کز چرخ هم ریزد  
 قد اسکرینی ربی من قنوه مدراری  
 یا قوت اجلای یا و افغ بباری  
 قد کلفی عقی و القنوت لاکشی  
 ذالحال حوالینا و انشق به عینا  
 در عشق کجا باشد مانند تو عشقینه  
 بزخوان تو استاده هر گوشه سلیمان  
 کوجوهر جان بودن کوحرف نمان بودن  
 پرست بیست خورده دوست بر آورد

من قطره او قطره گشتیم چو عسرای  
 باشد که تو هم افقی در کمر شمشاهی  
 چاه و کسن زلفت گوید که به از چاهی

چون پیشترک رفتم دریا شد و بگفتم  
 برست بر پیش ما آبی است بر پیش گ  
 آن عمر ما و دوش شمس الحق تبریزی

هزج مثنوی خوب

ران مه که نودستی زان ار که گفتی  
 راهیت بیاموزم کان راه رفتی  
 به خواب که دیدستی چو رنگ گفتی  
 دست تو گرفت دست او هر جا که گشتی

بر پر به پر روزه زین گنبد غیر دزه  
 من پیش تو ام حاضر گر چه پس دیوارم  
 آن یار که کم کردی عمرت کز خودی  
 در حین او با او هر ادا شد و میجو

هزج مثنوی خراب

واند ترق غیبی صد یوسف کفالی  
 تن مرده و جان پران بر در غنچه صنوبر  
 با تو چه زبان گویم اے جان که نیدی  
 و آنکه رسد از سلطان صد مرکب سید  
 صد مرده ای خندم به خنده و دند  
 تو مطرب جانم ای چون در طلب نانی  
 در یای عطا حق دار و گران نشانی  
 بر رو فلک بر پر گرد خوران نانی

این صورت تن رفته و این رت جان نده  
 ای عشق کیان داری یارب چه جان نده  
 زیرا که یکیم نمی بود و شکر گفتم  
 شمر و یکی عاشق میگفت یک ویرا  
 هر کس نظر تو شمع خوان در  
 این خط خرقه مبر کو  
 اگر خسته شو گفت کف و گرت خست  
 بر گو غزل بر گو شمس الحق تبریزی

هزج مثنوی خراب

لاکسری بندری ای لک یا ساری  
 اصدت به غزنی آذکت پیاری  
 لازال نازینا من حلقه انوار

سقیاک با ساقی من نابلک اباقی  
 فدنا بظا یا کم جدنا بظا یا کم  
 یا سیمی و یا شمسی یا سگری یا سگری

هزج مثنوی خراب

وز غایت سستی هم کاشه میکنی  
 کوسینه ره دانی کو دیده رو بین  
 کین عشق قرون با دانه طرف آینه

بس جان گزین بوده سلطان یقین بود  
 آن دل شده خالی کز عشق زمین بود  
 گویند بزوان اینین تا عشق شود یکن

آن قطره شده دریا من قطره شده ماهی  
 او چشم چمن بند چون باد و نوحای  
 در سحر می بند جز سینه آگاسه  
 دل را بر بودستی مدون شستی  
 ای آنکه درین سودا بس شب گشتی  
 من خویش تو ام گر چه با حور تو گشتی  
 بیرونش بختی در خانه شستی  
 ای دوست ز پیدای گوئی که گفتی  
 دست صنادسته مین کار ازین شتی  
 آن صورت جان باقی و این رت تن فانی  
 هر چند صفت کردم با نده که دو چندان  
 یک نیم دگر دار و غم شکر افشانی  
 در حالت جان داون چونت که گفتی  
 بو میش و بد غنچه در وقت پریشانی  
 عمرت نشود ضائع از کیسه تر بانی  
 و خسته شود حلقه و حلقه سلطانی  
 بر سخته آبی زن از چشمه حیوانی  
 و استغنی الساقی من نابلک الجاری  
 حاجت بها الاله کشف اسرار می  
 من اسعد طباقم لایله ضاری  
 یا ماهی و یا زونجی من غیر کافاری  
 شان ز هوای تو در حسره و توشینه  
 سر و قدرین بوده از عشق قوی دینه  
 در دولت تو تند بر پشت نکستینه  
 جانی که مهب آمد چه سود زیا میکنی

تاکید بر شمس تبریزی

او خنک آن ل را که لازم جهان شده  
عیسی چو توفی جانای دولت ترسانی  
ایمان ز سر زلفت ز ناز عجب بند و  
جاد و دوش ز سرستی با عشق تو عهدی  
چند آنکه تو میکوشی حسنه چشم نمی پوشی  
کان عهد که من کردم بجان بدن کردم  
تیریز شمس الدین آخره همه زین  
کشتی بنم روزی خود یاد نمی آری  
دل عهد وفایت ما بر بسته که چنان  
ازستی جام عشق منم کن ای بار  
گر روی نگار نیم بر خسلت عیالست  
گر نقش پذیرفته در شش جهت عالم  
گفتم که کجاست آن مه از خانه چو عیار  
غما ز غمت گفتار خانه بجوی خسر  
گفتم که درین زمان چون قیمت ای جان  
در حال نهان شده پنهان مانی شد  
از پر تو خندوی شمس الحق تریز  
گر ز گس خود خویش در نما  
هم که به بان سختی هم شکر و شیرستی  
با بیج ولی است المعقیز کمر دست او  
صورت گریب صورت گزرا که عیان بود  
بر بند زبان زیر او در یا چشمی  
گر شمس و قمر خواهی نکشش قمراری  
ای حمزه ای بگی وی دستم هر جنگ  
ای دشمن عقل و دهنش و عاشق عاشقش

که باده جان گسیه که طره پر چینی  
هرگز نکند مارا عالم بجوال اندر  
هزج سخن از ترپ  
از کافور زلفت خود یکس چو چمنای  
ای از پس صد پرده و ترافته خسارت  
جان بود دران بیعت با عشق به چمنای  
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسانی  
جان گفت که ای فردم سوگند بدین خون  
نی ما و نه من کردم ای نفس ریکتانی  
مست آنچه کند در می ز می بود آن  
هزج سخن از ترپ  
در یاد کنی که که آن هم بجنب کاری  
این شیوه ز دلداران همیشه یار  
تا آنکه وفات آید دارد و بوفا و آری  
عمریت که در بجهان میسوزم میسوزم  
رو روز پرستان زمین باده هشیامی  
آن شمس که سپیدی بر بیز ما یکس  
هزج سخن از ترپ  
بالا هر باغی هستی همه کانیست  
از خلق نهان شدن تا جمله را باشد  
هزج سخن از ترپ  
آن طره که دل زود مانند طرار  
در سوخته جان زن از این از انگش  
ور بنی نکلی چون ره بر دم نمک سار  
ای شوخ گریزنده و ای شاه ستیزنده  
چون گوهر کانی شد غیرت شده ستار  
من دست زنان بر سر چون جانم شد  
هزج سخن از ترپ  
هم زهر گشتی هم گرگ شبانست  
هم دور قمر با را چون بنده بدی مارا  
هم بجز بیان تلخی آب حیوانست  
از طلمت بنشوریش بر خلق زوی تو را  
پس صیبت ز ناشکری تشنج چنانست  
وصلتیش بیان و از لطفم که کمین  
در مردن این صورت کس را چه زیانست  
راه نظر او بودی بی ره زن پنهانی  
هزج سخن از ترپ  
و صبح و سحر خواهی یک صبح دو کار  
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمان  
گر تیغ و سپر خواهی یک تیغ و سپر  
ای بلبل پوینده و طوطی گوینده  
گر زیر و زبر خواهی یک زیر و زبر  
ای غاموش گوچینین بنیز و سفر گزین  
غاموش گوچینین بنیز و سفر گزین

گر شمس حق تیریز کردم دم خرمینی  
لا یوت بزل را از ناسوت نوبسانی  
تا عالم خاک را از عشق بر آرائی  
کس عهد کند با خود نه تو بهنگه مانی  
سوگند بدان زلفی عاشق کس و سوگند  
در آب نماید و لیک اوست ز بالائی  
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمانی  
که که بجفا کاسته گردند بهلداری  
امید کریں پیشم در بجز نه بگذاری  
چون ذره بهمرا و گرفت هواداری  
ای شاد که غفلتت ای خوش که بهانست  
گر هیچ بریدستی آن همه کانیست  
تشیخ زمان بودم بر عهد وفادار  
بر سپید و دید خود با آب زین بار  
وی از تو همان زنده چون یا نمت پاک  
وین طعنه زنان بر من هم یافته باز  
چون مه که ز خود شیش شایسته و خلی داری  
هم ساغر سلطانی اندر دورانست  
هم ز گس خمورش بر با گرانست  
گفتو که مجلسش ای کاش میانست  
با هر قره و دابر و کس تیر کمانست  
ورنه دهن مانی پر گفت و ز بانست  
گر تیغ و کمر خواهی یک تیغ و کمر  
گر قند و کمر خواهی یک قند و کمر  
گر بار سفر خواهی یک بار سفر باری

در بند لاشی - کس  
ای جان تا با صورت کج  
ای طبع زلفی وی در بند  
کس و دین خواهی یکس و دین باری  
کشته در شرفی یک کشته و شرف باری

بسیار



شمس الحق تبریزی احسن لادیر  
 گل گفت مرا نه از خار چه میجوی  
 گفتا بدستانه بنهاره غمسانه  
 گفتا که چه گله است کزوی در سبزه  
 گفتا که ز شمس الدین واری کزوی  
 که عشق بزور اہم و عقل شد توستی  
 ای طوطی جان پرزن بر سر من بکن  
 در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده  
 آن باد و فروغ تو بس گفت بگویش تو  
 که خیر و شرت باشد و رکودت باشد  
 و حبت درین گفتن نبودن و بنفقتن  
 که روی بگردانی تو پشت قوی داری  
 همان تو ام ای جان ای شادی همی  
 چون سر کشی آغازی یا اسپنج تازی  
 ای جان نه ز باغ تو رستت درخت  
 آن ساعتر نهانی تو جانی و با حسانی  
 آن ساغر و آن کوزه می نشنم روزه  
 خاموش شدم حاصل تا بونه پرد این دل  
 من نیست آن کردم تا باشم سودائی  
 من زین بجز طوطی دیدم شجری خوبے  
 ای روح بزین دوستی در دولت برستی  
 از من دو جهان پیدا از من سر جان پیدا  
 مانده شدم از گفتن تا تو بر با مانی  
 شیرینت که می شود خویش نمی چسبید  
 اختر ز پی پیشه بید نه آید

ہزج مثنیٰ اخر ب

گفتم کہ درین سودا ہشیا بچہ میجوی	گفتا کہ درین سودا دلدار تو کہ نمبا
گفتم کہ بر طفل غمناک چہ میجوی	گفتا ز چہ پوشی نہا چہ می نوی
گفتم اگر تہ بنیست گلزار چہ میجوی	گفتا کہ وہا جریان خو بہت کہ می مینا

ہزج مثنیٰ اخر ب

ای دولت واقبالم آخرتہ تو ام ہستی	رستن ز جہان تنگ ہرگز نبود اندک
بر عمر مو فرزن کر نہ بقض رستی	ای جان سو جانان رود جلدہ ہستان
بارفت تو رستم از رفت وان ہستی	ای ل بزنگشک بی رحمت بی تک
جانہا پرستند گر ہم ہستی	ای خواجہ شکولی و می فتنہ صد لعلی
ورصد نہرت باشد آخرتہ در آن ہستی	چاکا کہ کسی یارا با آن دل چون خار

ہزج مثنیٰ اخر ب

کان رو چو خورشید صد گونہ تیار	جان بی تو بنیم آمد نہ بے تو و بنیم
شاید کہ ز بخشایش این دم سر من جاک	من بے رخ چون ماہست گروہی ہارم
دست کہ رسد در تو گر پای بغضاری	روای دل بیچارہ باتنج و کفن نشین
پرورده و خو کردہ با عشرت و تماری	اجزای وجود من مستان تو اند جان
یا چشمہ حیوانی یا صحت بیمارے	یا آب حیاتے تو یا حفظ سخا تے تو
امانہ ہد و سر و عقل و نہ ہشیاری	ہم عقلی و ہم جانی ہم انبی و ہم آئی

ہزج مثنیٰ اخر ب

نیت بجا گنجد اندر دل شیدائی	مجنونی من گشتہ سرمایہ صد عاقل
بس فتنہ و آشوبی آگندہ ز زبانی	مردم ز تو شد ای جان بدو یک دیدہ
منی و چہ خوش مستی درودت بکیائی	میگفت گرا ہم من وقتی کہ برآیم من
فایز ز شب فرما چون ہاشم فردائی	دریای جانی بین بی قیمت دبی کا بین

ہزج مثنیٰ اخر ب

خزیدہ چہ گشتی شہزادہ ارکانے	ندارد روز بد ہزار و آخرت ہایم
یکے آمدہ ای بین نای خاک کسانے	صد فائدہ بزنجیدی گشتی بزوم آنجا

گرفتہ جگر ذرا ہی تک خستہ جگر باری  
 گفتم نشدے بیدل و لدا چہ میجوی  
 گفتم کہ برو مسکین ہشدار چہ میجوی  
 گفتم کہ خیال خواب بیدار چہ میجوی  
 گفتم کہ از ان نورش ابصار چہ میجوی  
 خاک کت پامی شکے باشد سر بستے  
 در روضہ وستان دو کز ہستی خود خستی  
 در دولت پیوستہ رفتی و بی پیوستی  
 بشتاب چہ می موی آخر دل خستی  
 تارہ نشوی مارا از پای نہ بنشستی  
 یک پردہ برا آگندہ می صد پردہ تو بستی  
 گلزار جفا کرد چون تخم جنف کاری  
 مدہ بی تو زمین گیر و صد دوری و بیزاری  
 کی پیش رود باو بنحسی و طراری  
 مستان ہر انگن در نوحہ و در زاری  
 یا کان نباتی تو یا ابر شکر باری  
 ہم آبی و ہم نانی ہم یاری و ہم فاری  
 بی زانکہ سخن کم شد از فایت بسیاری  
 دین تلخی من گشتہ دریای تکر خالی  
 بی توجہ بود دیدہ اسے گوہر مینائی  
 جانی کہ فر ہم من گنظیم دل فزاسے  
 تبریز شمس الدین بی صورت در بانی  
 خویشم من و پیوندی نی ہم و جہانی  
 آنکس کہ رہانید از بسیار پشیمانی  
 گوش تو کشان کردم تا جوہر انسانی

روز ششم